

سری جدید • عجیب تر از علم D

فرانک ادواردز

عجیب

گزارش: شاهرخ فرزاد

ولی واقعی!



عجیب

ولی واقعی...!

عجیب تر از علم - ۵

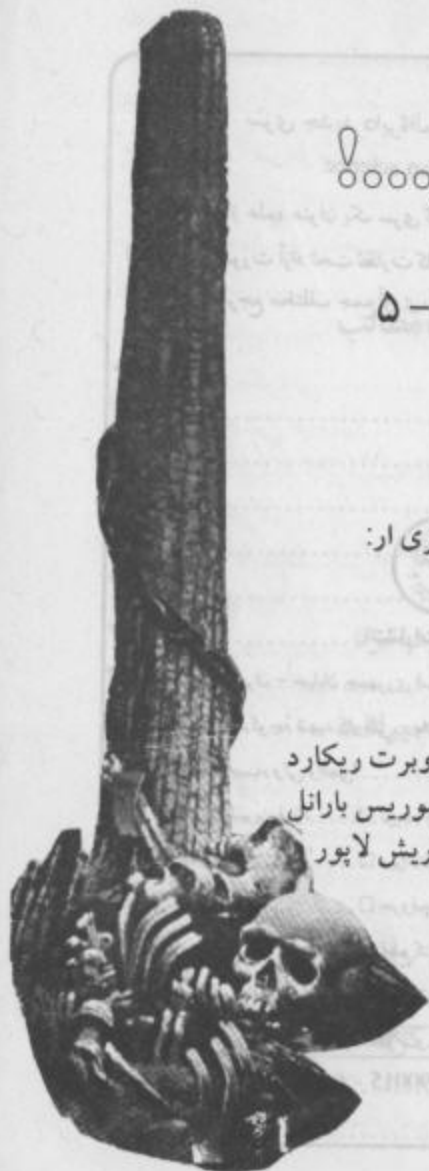
گزارش افتخارانگیز دیگری از:
شاهرخ فرزاد

محققین:

فرانک ادواردز، جان میشل، روبرت ریکارد
دیوید دونکان، کارل ساگان، موریس بارانل
آلن لندنبرگ، ویلیام کوهی، اریش لاپور
و دهها دانشمند دیگر...

انتشارات شیرین

زمستان، ۱۳۷۳



مقدمه:

چندی قبل مطلب بسیار جالبی را در مورد یک مرتاض هندی شنیدم که سخت مرا تحت تاثیر قرار داد. گویا آن مرد مرتاض بدون اینکه کوچکترین حرکتی داشته باشد، یک دستش را بسوی آسمان گرفته و به مدت بیست و پنج سال تمام سرپا ایستاده بود. طبق گزارشات شاهدین عینی و جراید، حتی کبوتری نیز در کف دست او که به سمت آسمان بود، آشیان کرده و جوجه‌هایش را در آن لانه عجیب پرورش داده بود.

مرتاض نامبرده برای تمرکز فکر و پاکسازی روح خویش از پلیدی‌ها توانسته بود با خوردن روزی یک فندق به مدت بیست و پنج سال تمام زنده بماند. نکته جالب توجه نیز در این است که حتی برداشتن و جویدن آن بقدری آهسته بود که کاملاً نامشهود می‌نمود. برآستی او و امثال وی چگونه انسانهایی هستند؟ آیا می‌توان باور کرد که انسانی - بدون کوچکترین استراحت - به مدت ۲۵ سال تمام سرپا بایستد و غذایش هم فقط یک مغز فندق در روز باشد؟! آری، چنین چیزی امکان‌پذیر است و مادر این کتاب به

نمونه‌های عجیب‌تر از آن اشاره خواهیم داشت.

اینک به نمونه دیگری اشاره می‌کنیم:

آنگونه که از کتابهای تاریخی پیداست و مطمئناً نیز حقیقت دارد، «شیخ طبرسی» انسانی بود که دوبار زندگی کرد. طبق روایات و گزارشات بجا مانده از قدیم، «شیخ طبرسی» بدون هیچ ناراحتی و بیماری دارفانی را وداع گفت. تمامی شاگردان و اهل بیتش گریان و با دلی آکنده از درد او را به سوی گورستان برده و پس از غسل و نماز جنازه‌اش را به خاک سپردند.

شب همان روزی که وی را دفن کرده بودند، یکی از شاگردان در خواب شیخ را دید که استمداد کمک می‌کند. در خواب شیخ از او خواست که سرعاً به نزد سایر طلاب رفته و به آنها بگوید که شیخ زنده است... و او نیز چنین کرد!

شاگردان همگی بر سر قبر شیخ رفته و صدای ناله‌ای از درون گور شنیدند. آنها شروع به کاویدن نموده و زمانی که خاکها را از روی شیخ برداشتند، وی را زنده و کاملاً سالم یافتند!

حکایاتی از این قبیل پایانی ندارد و هر قدر که بگوئیم، باز نیز کم گفته‌ایم. بوسیله این کتاب با ما به دنیای اعماق آبها و قله کوهستانهای پربرف رهنمون خواهید شد. پس مطالب را به دقت خوانده و به دیگران نیز تعریف کنید!

با بهترین آرزوها و شادباش‌ها برای خوانندگان

شاهرخ فرزاد

تصاویری با اشک و خون

در تاریخ به وفور در مورد تندیس‌ها و تصاویری که می‌گیرند، عرق می‌ریزند و یا خون از آنها می‌آید، نامبرده شده است. اینچنین حوادثی همیشه به مشابه فال بد پر قدرتی محسوب شده و شاهدین را به واهمه واداشته است.

در تاریخ آمده است که درست پیش از عزیمت قوای اسکندر کبیر برای کشورگشائی، مجسمه «اورفئوس»^۱ چند روز تمام عرق می‌ریخت. اسکندر که از این حادثه دچار دلهره شده بود، به نزد فالگیری بنام «اریستاندر»^۲ از اهالی «لیبرتا»^۳ رفت و موضوع را مطرح ساخت. آن فالگیر از این خبر به هیچ وجه دستپاچه نشد و حادثه فوق را نمودی از فتوحات پادشاه تعبیر کرد... که چنین نیز شد!

1- Orpheus

2- Aristander

نام یکی از خدایان رومی.

3- Libertha

□ *عجیب، ولی واقعی...!*

هنگامی که «سیراکوز»^۱ - سردار نامی روم - در سال ۱۷۱۹ میلادی شهر «سیسیل»^۲ را محاصره کرد، یک مجسمه مرمرین متعلق به «سنت لوسی»^۳ شروع به ناله و فریاد نمود. همچنین گفته می شود که قبل از چپاول رم در سال ۱۵۲۷ یک مجسمه حضرت مسیح بقدری اشک ریخت که پدران مقدس صومعه دائماً مشغول پاک کردن صورتش بودند.

□ در کتاب تاریخ «لیوی»^۴ نیز آمده است که یکبار مجسمه «آپولو»^۵ به مدت سه شبانه روز گریسته بود. «اوید»^۶ - یکی از تاریخ نویسان هم عصر با «لیوی» - نیز از نوعی درخت بلوط در «ارسیکتون»^۷ یاد می کند که وقتی آنرا به عنوان توهینی به مقدسات قطع کردند، مایعی به رنگ قرمز خونی از آن تراوش کرد.

□ همه این روایات خونریزی و اشک ریزشها از اشیاء مقدس ممکن است خیال پردازانه تر از آن به نظر آید که جدی گرفته شود، ولی با این اوصاف گزارش همین پدیده تا به امروز نیز تداوم داشته است... حتی وقتی که ما شروع به نوشتن این کتاب کردیم، خبری از مجسمه مسیح خون آلود در «ادی استون»^۸ - واقع در ایالت

1- Syracuse

2- Sicily

3- St. Lucy

4- Livy

از تاریخ نویسان باستان م.

5- Apollo

6- Ovid

7- Eresiction

8- Eddyston

«پنسیلوانیا»^۱ - واصل شده است.



یک مجسمه گچی از مسیح که در کلیسای «سنت لوک» شهر «ادی استون» قرار دارد. این مجسمه برای اولین بار در نوامبر ۱۹۷۵ شروع به خونریزی کرد. به استناد مجله ناشنال اینکوییرر (Nationt Inquirer) نوع خون آن از نوع انسانی بوده و این خبر در شماره ۲۰ ژانویه ۱۹۷۶ آن مجله به چاپ رسید. مجسمه فوق اگر چه قدمت دیرینی دارد، ولی هنگامیکه کارشناسان یک دست او را جهت آزمایش قطع کردند، مشاهده نمودند که خونریزی آن شدت می یابد.

چند هفته قبل از انتشار این خبر روزنامه «ساندی پپل»^۲ چاپ لندن - بمورخه ۱۱ ژانویه ۱۹۷۶ - حاوی مقاله ای درباره یک تصویر چوبی سیصد ساله از مسیح بود که در دهکده «پورتوداس کائیزاس»^۳ - واقع در برزیل - قرار داشت و شفاهای

1- Pennsylvania

2- Sunday people

3- Port das caixas

معجزه آسایی به خونی که بعضی اوقات از زخمهای نقاشی شده اش جاری می شد، نسبت داده بود.

آزمایش های تخصصی حاکی از آن است که نوع خون آن واقعی بوده و متعلق به نوع نسل بشری می باشد.

آنچه برای ما جالب می باشد، این حقیقت است که علیرغم مراقبت ها و امتحانات به عمل آمده از زمان اولین پیدایش خونریزی در سال ۱۹۶۸ منبع سیلان این پدیده تاکنون نامکشوف مانده است.

در سال ۱۹۷۲ یک تصویر مسیح مصلوب از جنس سنگ آهک دچار خونریزی شد و آنقدر زائر را به خود جلب کرد که مقامات کلیسا مجبور شدند به مردم هشدار دهند که این خون ریزی یک معجزه ناشناخته می باشد.

این مجسمه کوچک مسیح مصلوب شده متعلق به خانواده «پیزی»^۱ - اهل «سیسیل» - بود و قطرات خونی که روی سینه تندیس شکل می گرفت، دقیقاً روی موضعهائی بودند که مسیح از آن نقاط به چهار میخ کشیده شده بود.

دکتر «ردانت»^۲ رئیس انجمن پزشکان کاتولیک سیسیل، در طی مصاحبه ای با مجله «فیت»^۳ شماره دسامبر ۱۹۷۲ اعلام داشت:

«خون ریخته شده فوراً منعقد می شد و با نمونه های خونی گرفته شده از خانواده «پیزی» مغایرت داشت. / فرض بر اینکه شاید آنها با استفاده از خون خودشان در حال ظاهر سازی و جاودانه سازی

1- Pizzi

2- S.Rodante

3- Fatte

یک فریبکاری بوده اند... که آزمایشات خلاف آنرا اثبات کرد. /

دریست و یکم اوت سال ۱۹۲۰ تمام تمثال ها و تندیس های مذهبی متعلق به «جیمز والش»^۱ - زاهد شانزده ساله - شروع به خونریزی کردند. او در آن زمان در خانه آقای «تامس دوان»^۲ در شهر «تمپل مور»^۳ - واقع در استان «تمپ ریری»^۴ ایرلند - اقامت داشت و مجسمه های موجود در خانه خواهر آقای «دوان» نیز بعد از دیداری توسط آن پسر دچار خونریزی شدند.

در طی این دوره های خونریزی، اثاثیه و سایر اشیاء خانه آقای «دوان» خودبخود و توسط ارواح خبیثه شروع به جابجا شدن کردند، در ماههای متعاقب هزاران نفر شاهد این عجایب بودند.

در بدو امر آقای «دوان» و خواهرش فقط دسته های کوچکی از مردم را به خانه هایشان می پذیرفتند؛ ولی بزودی چون ازدحام جمعیت دست و پاگیر شده بود، مجبور شدند تا مجسمه ها را در پشت پنجره قرار دهند تا ستونهای زائرن که روز و شب در آنجا رژه می رفتند، آنها را ببینند.

این صحنه در میان آشوبهای خشونت بار «ایرلند» آن دوران منظره عجیبی بود.

گواهی های زیادی برای استشهاد به این معجزه صادر شد و روزنامه رسمی «ایرلند» ماهها در این باره مطلب نوشت. در آنجا یک نمایش جالب دیگر وجود داشت که این موضوع را عجیب تر از قبل

2- Tomas Dowh

4- Tiperary

1- James Walsh

3- Temp lemore

می ساخت. در کف خاک اتاق آن پسر یک چاله به شکل فنجان وجود داشت که خود بخود پر از آب می شد. هزاران زائر مقداری از آن آب را برداشتند، ولی آن سوراخ بی اعتنا به کثرت مراجعه کنندگان هرگز بی آب نمی ماند.

موضوع جالب توجه نیز در این است که آب هم هیچگاه از درون آن سرریز نمی شد و فقط به آن اندازه آب داشت که برای پر کردن چاله کفایت کند!

روزنامه «ورچستر تلگرام»^۱ در مورخه دهم مه ۱۹۷۰ گزارش داد که یک خون آبی در حال تراوش از گردن، دستها و پاهای یک جنازه مومیائی شده بنام «سنت ماگزیمینا»^۲ در کلیسای «سنت آدریان»^۳ واقع در ایالت شیکاگو- است.

استخوانهای دستها و پاها در معرض تماشا قرار دارند و کل این مجموعه در یک تابوت شیشه‌ای می باشد. چنین به نظر می رسد که این موضوع قابل مقایسه با به اصطلاح معجزات خونی منصوب به قدیسن است؛ که سالها بعد از مرگشان خونی تازه و قابل سیلان دارند و اجسادشان هم فاسد نمی گردد.

پدر روحانی «هربرت تورستون»^۴ در کتاب خویش به اسم

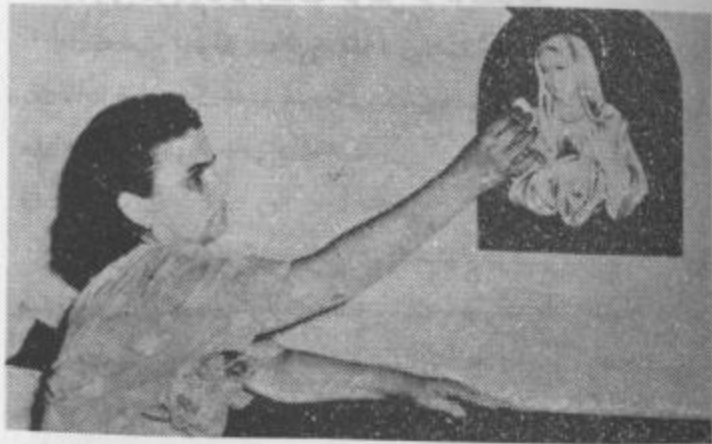
1- The Worchester Telegram

2- St. Maximina

3- St. Adrian

4- Herbert Thurston

«پدیده‌های فیزیکی عرفان»^۱ چند فصل را به این جنبه‌ها از شرح حال انبیاء و مقدسین اختصاص داده است که یک نمونه آن خون شگفت‌انگیزی می باشد که به «سنت نیکولاس»^۲ از شهر «تولنتینو»^۳ نسبت می دهند.



تصویر «مریم گریان»- در ایالت «سیسیل» که در سال ۱۹۵۳ سیل اشکهایش مشابه اشک‌های انسان تشخیص داده شد.

□

در سال ۱۳۴۵ میلادی - چهل سال بعد از مرگ آن قدیس - یک برادر غیر روحانی اش بازوان هنوز فاسد نشده او را از بدن قطع کرد و با تعجب مشاهده نمود که خون گرمی از آن جاری شد. چندی بعد این عمل اهانت بار نسبت به مقدسات بر اثر یک خون بارش افشا

1- Physical Phenomena of Mysticism

2- St. Nichola

3- Tolentino

شد... بازوها دوباره بدست آمدند و در جعبه اشیاء متروکه در یک زیارتگاه در «تولنتینو» قرار گرفتند و گفته می شود هر بار که تهدید یک مصیبت در پیش باشد، خونریزی آن تکرار می شود.

«تورستون» درباره روایت مربوط به قطع اعضاء دهها مثال زده است، ولی در پایان گزارشات خویش می نویسد که:

«به هیچ عنوان منطقی بنظر نمی رسد که یک ریزش عجیب از یک مایع قرمز رنگ که به خون تشبیه شده است، در قرون شانزدهم و هفدهم گاهگاهی رخ می داده است!» □

بنظر می رسد که این خونریزی «سنت نیکولاس» در سال ۱۶۹۹ بمدت چهار ماه تمام تداوم داشته باشد... چرا که طبق اسناد موجود «پاپ بندیکت چهاردهم»^۱ که یک معتقد سخت گیر و موشکاف و در عین حال صاحب نظر در معجزه بود، رأی به حقانیت این معجزه داده است. □

هرچند که «پاپ بندیکت چهاردهم» موضوع خونریزی از پیکره مقدسین را تصریح کرده است، ولی امروزه سران کلیسا موضوع آب شدن خون «سنت خانواریوس»^۲ در شهر «ناپل» را مورد مذمت قرار داده اند.

آنگونه که می گویند هر ساله تکه های خشک شده خون آن قدیس که در «سانتا چیارا باسیلیکا»^۳ نگهداری می شود، خودبخود

1- Pope Benedict XIV

2- St. Januarius

3- Santa chiara Basilica

مبدل به مایع شده و برای چند وقتی در طی مراسم کلیسا - در اولین شنبه از ماه مه و نوزدهم سپتامبر هر سال - شروع به جوشیدن می کند. این معجزه بعضی از اوقات سرموقع به وقوع نمی پیوندد و شهروندان ناپلی - با اعتقاد به جبر و تقدیر - در این مواقع انتظار یک مصیبت را می کشند.

در سال ۱۹۷۶ دوزلزله مهیب که شدیدترین زلزله های ثبت شده در شمال ایتالیا هستند، هر دو در طی ایام بزرگداشت «سنت خانواریوس» روی دادند... یکی در ماه مه و در ششمین روز از جشن معجزه رخ داد و دیگری در سپتامبر و در طی هفته قبل از مراسم «سنت خانواریوس» ... بهر حال این نیز از آن دسته معماهایی است که تا به امروز از دید علم کنونی بی پاسخ مانده است. □

«سردیوید بروستر»^۱ در کتاب «جادوی طبیعی»^۲ درباره ترکیباتی که در دماهای پائین ذوب می شوند، نظر می دهد و در این مورد معتقد است که خون بر اثر گرمای دستی که بطری را گرفته، ذوب می شود و شروع به جوشیدن می کند. این نظریه بارها مورد بررسی قرار گرفته و طبق نظر اکثر محققین، این پدیده راستین و غیر قابل جعل می باشد. نمونه عجیب دیگری را که می توان در این زمینه بدان اشاره داشت، موضوع مجسمه «مریم گریان» است که متعلق به خانم «ترزا تاپلور»^۳ اهل شهر «واگر»^۴ می باشد. بنا به گزارش جراید، آن زمان

2- Natural Magic

4- Walker

1- Sir David Brewster

3- Theresa Taylor



در سال ۱۹۱۱ این عکس حضرت مسیح در یک کلیسا - واقع در شهر «میریو» Mirebeau - می‌فرانسه شروع به خونریزی از محل زخمهای موقع صلیب کشیدنش کرد. آزماشهای انجام شده در انستیتو «لیسر» Lister حاکی از آن بود که آن خون به گروه خونی بشری نادر تعلق دارد.

□ در داستان چهارا همسایگان^۲ نهداری می‌شود. خود در خانم «تایلور» - در روز دهم اکتبر ۱۹۵۵ - در حال دعا کردن به پیشگاه آن بود که دید چشم چپ مجسمه باز شد و یک قطره نم در

آنجا شکل گرفت... بعدتر همسایگان گفتند که سیل اشک دیده‌اند. (تصویر خانم «تایلور» و مجسمه «مریم گریان» دومین عکس این فصل بود که در صفحه ۱۳ بچاپ رسیده است.)

□ آخرین مورد موجود در آریشوما مربوط به یک مجسمه مسیح مصلوب به اندازه ۴۰ سانتیمتر می‌باشد که متعلق به آقای «آلفرد بولتون»^۱ - ساکن خیابان «التامستو»^۲ در لندن - بوده و بین ماه مه و ژوئیه سال ۱۹۶۶ بیش از سی بار گریسته است.

یک دانشمند وابسته به دادگستری طی مصاحبه‌ای با مجله «نیوز آوِ وُرد»^۳ / اخبار دنیا / اعلام داشت:

- من پس از یک بررسی جامع از آن مجسمه کوچک کاملاً دچار سردرگمی شده‌ام!

□ در ماه مارس سال ۱۹۶۰ خانم «پاگورا کتسیونیس»^۴ در مقابل یک تصویر تمام رخ از «مریم داغدار» در خانه‌اش واقع در «آیلند پارک»^۵ نیویورک مشغول دعا بود که متوجه شد چشمان مریم مقدس باز شد و اشکش سرازیر گشت.

شوهرش نیز آنها را دید و کشیش کلیسای محل را خبر کرد. وقتی که کشیش وارد شد، شخصاً ناظر بود که اشکها در زیر شیشه عکس ظاهر شدند و تا انتهای قاب به پائین لغزیده و ناپدید شدند.

1- Alfred Bolton

2- Walthamstow

3- News of the world/24 July 1966

4- Pagora Catsiunis

5- Island Park

نویسنده این مطلب در روزنامه «گریت» چاپ بیست و ششم ژوئیه سال ۱۹۷۰ به سایر موارد تصاویر گریان استناد می‌کند و تمامی مدارک و دلایل موجود نیز در توجیه گفته او مورد تأیید می‌باشد.

□

در سال ۱۹۵۳ شمایل‌های متعددی از مریم مقدس در ایتالیا خون‌گریستند. در شهر «سیراکوز» ریزش اشک به مدت هشت شبانه روز ادامه داشت و در شهر «مزولومباردو» هم خون در روی یک تصویر مردم پسند از «مریم مقدس» که در روزنامه‌ای چاپ شده بود، ظاهر گشت.

عجیب‌ترین تصاویر جهان:



کوچکترین و بزرگترین گیتار جهان

تابوت شناور

در صبح روز دوازدهم ماه اوت سال ۱۷۷۵ کشتی مخصوص شکار نهنگی که «هرالد» نام داشت و متعلق به سرزمین «گرینلند»^۱ بود، از لابلاهی کوههای یخ واقع در اقیانوس اطلس شمالی می‌گذشت. ناگهان یکی از دیدبانها فریاد زد:

- در بخش غربی یک کشتی دیده می‌شود!

از روی عرشه، ناخدای کشتی «هرالد» با تعجب به سمت مغرب نگریست. در حدود سه مایلی آنها نشانه‌ای از جسمی شناور به چشم می‌خورد که رفته رفته یک کشتی سه دکله نمایان شد. بادبانهای آن پاره پوره بودند و قشری از یخ تمامی تجهیزات آن را پوشانده بود... آن کشتی به طرز عجیبی در زیر نور آفتاب برق می‌زد.

ناخدا «وارن»^۱ باتلسکوپ به بررسی کشتی ناشناس پرداخت. هیچ اثری از حیات در آن دیده نمی‌شد و وقتی کشتی «هرالد» به آن نزدیک شد، آنها با بلندگو سرنشینان کشتی و ناخدای آن را صدا زدند... ولی تنها جواب آنها سکوت مطلق بود!

کشتی سه دکله بدون هدف به راه خود ادامه می‌داد. ناخدا «وارن» فریاد زد:
- قایق بدکی را به آب بیندازید. می‌خواهم نگاهی به داخل آن بیندازم!

ملوانهای او اصولاً افرادی خرافاتی بودند و اصلاً جرأت کاوش در یک کشتی متعلق به ارواح را نداشتند؛ با این اوصاف از او اطاعت کردند و ناخدا «وارن» به همراه هشت ملوان دیگر پاروزنان بطرف کشتی ناشناس رفتند.

وقتی بدان نزدیک شدند، کاپیتان «وارن» اسم آنرا از روی بدنه‌اش خواند: کشتی «اوکتاویوس»^۲!، ولی برای ناخدا به هیچ عنوان اسم آشنائی نبود. ناخدا «وارن» باز هم توسط بلندگو سرنشینان آن را صدا زد، ولی تنها صدای فرج فرج بادبانها و دکل کشتی بگوش رسید. ناخدا با چهارتن از همراهانش پا به عرشه آن گذاشت. عرشه به خاطر داشتن برف و یخ، لغزنده بود و اثری از هیچ موجود زنده‌ای در آن مشاهده نمی‌شد. برای همین گروه تحقیق به قسمت پائینی کشتی رفتند.

در کابین خدمه کشتی «اوکتاویوس» جنازه بیست و هشت نفر

مرد که جملگی یخ زده بودند، را پیدا کردند. هر یک از آنها در کنار رختخواب خود دراز کشیده و به دور خود پتونی پیچیده بودند. سرمای منجمد قطبی کار خودش را کرده بود و آنها را به صورت مجسمه‌های یخ در آورده بود.

گروه تحقیق سپس وارد کابین ناخدا شدند که جسدش روی یک صندلی - در کنار میز کارش - قرار داشت. در کابین مجاور آن نیز سه جنازه دیگر دیده می‌شد. یک زن در حالیکه سرش را روی آرنجش گذاشته بود، در روی تختخوابی دراز کشیده بود. جسد یک مرد دیگر هم در گوشه‌ای - در حالیکه چهار زانو نشسته بود - به چشم می‌خورد. در دست او یک قطعه سنگ چخماخ دیده می‌شد و در جلویش هم توده‌ای از براده‌های چوب قرار داشت. ظاهراً وی در حین مرگ می‌کوشیده تا آتشی برپا کند. در کنار آن مرد یک ژاکت ملوانی قرار داشت و در زیر آن نیز جسد پسر بچه‌ای به چشم می‌خورد!

خدمه «هرالد» که وحشت زده شده بودند، می‌خواستند هر چه سریعتر به کشتی خود برگردند... ولی ناخدا دست بردار نبود و می‌خواست باز هم کاوش نماید. ناخدا از آشپزخانه کشتی نیز دیدن نمود و دریافت که هیچ آذوقه و یا غذائی - در آن وجود ندارد. در این موقع خدمه‌اش کاملاً کلافه شده بودند و نزدیک بود از اوامر وی سرپیچی کنند. به این دلیل او کتابچه ثبت وقایع روزانه کشتی را برداشت و با بی میلی به کشتی‌اش برگشت... چیزی نگذشته بود که کشتی «اکتاویوس» و سرنشینان یخ زده‌اش به سمت شمال روانه شدند و دوباره از نظرها ناپدید گشت.

ساعتی بعد وقتی ناخدا «وارن» به کابینش رفت تا یادداشتهای

کشتی «اوکتاویوس» را بخواند، غرق در حیرت شد.

از صفحه اول آن چنین می شد حدس زد که کشتی «اوکتاویوس» در روز دهم دسامبر سال ۱۷۶۱ میلادی - یعنی چهارده سال قبل از آن تاریخ - انگلستان را به مقصد «چین» ترک کرده بود و صفحه آخر یادداشتها نیز حاوی خبری بدن مضمون بود:

- یازدهم نوامبر سال ۱۷۶۲؛ هفده روز است که در میان یخها محبوس شده ایم. وضعیت تقریبی ما طول جغرافیائی ۱۶۰ درجه غربی و عرض جغرافیائی ۷۵ درجه شمالی است. دیروز آتش خاموش شد و رئیس ما سعی می کند تا آن را دوباره روشن کند؛ ولی موفق نمی گردد. پسر او امروز صبح درگذشت و همسرش نیز می گوید که دیگر سرمای سخت را حس نمی کند، اما هیچکدام یک از ماها آسودگی وجدان نداریم...

چشمان کاپیتان «وارن» دوباره روی کلمات طول جغرافیائی ۱۶۰ درجه غربی و عرض جغرافیائی ۷۵ درجه شمالی دوخته شد... ولی این امر محال بود!

طبق برآورد ناخدا «وارن»، در روز قید شده کشتی «اوکتاویوس» در اقیانوس منجمد شمالی و در منطقه «پوینت بارو» - واقع در آلاسکا - یعنی هزاران مایل دورتر از آنجا در یخها محبوس شده بود. مابین آن منطقه و محلی که آنها سوار کشتی ناشناس شده بودند، فاصله ای از یخ قرار داشت و این بدین معنا بود که کشتی «اوکتاویوس» راه جدیدی بین اقیانوس اطلس و آرام کشف کرده بود!

صدها سال بود که دریانوردان در جستجوی مسیر کوتاه تری بودند تا بتوانند از اروپا به خاور دور بروند. این گذرگاه که امروزه «معبر شمالی» خوانده می شود، رویائی بود که راه طولانی سفر به دماغه آمریکای جنوبی را کوتاه می کرد. ظاهراً ناخدای کشتی «اوکتاویوس» نیز کوشیده بود تا «معبر شمال غربی» را پیدا کند تا مجبور نشود دوباره آمریکای جنوبی را برای رسیدن به انگلستان دور بزند.

او تلاش خود را کرده بود، ولی بمانند سایر کاشفین هم عصر خود بهره ای جز مرگ نبرده بود... عجیب تر از همه اینکه کشتی «اوکتاویوس» بدون کنترل انسانی توانسته بود به راه خود ادامه داده و پس از چهارده سال، با پیمودن صفحات وسیع یخی و جدال با شرایط نامناسب طبیعی خود را به اقیانوس اطلس شمالی برساند!

تنها صد و سی سال بعد - یعنی در سال ۱۹۰۶ میلادی - بود که یک کشتی دیگر بنام «گجوآ»^۱ - که ناخدای آن کاشف معروف نروژی «روالد آموندسن»^۲ بود - معبر شمال غربی را پیمود... ولی کشتی «اوکتاویوس» اولین کشتی بود که موفق به اینکار شده بود... این کشتی ناخدا و خدمه ای داشت که چهارده سال بود منجمد شده بودند!

۳

معمای نیمه شب!

آن چه موجودی بود که می توانست از دیوارهای سنگی بگذرد... از کومه های علف خشک به ارتفاع ششصد متر بپرد، و با از رودخانه ای به پهنای دو مایل عبور کند؟! آن موجود پرنده بود؟... درنده بود؟... یا اینکه خود شیطان بود؟! تا به امروز کسی نمی داند؛ ولی موجودی که آن کارهای انجام نشدنی را انجام داد، یک قرن پیش آثار پایش را در قصبه ها و شهرهای استان «دیوان شایر»^۱ واقع در جنوب انگلستان - به جا گذاشت.

در شب پنج شنبه هشتم فوریه سال ۱۸۸۵ کمی قبل از ساعت هشت شب بود که برف در منطقه «دیوان شایر» شروع به باریدن نمود. در ساعت شش صبح روز بعد «هنری پیلک»^۲ که صاحب

مغازه ای نانوائی در شهرک «تاپشام»^۱ بود، از خانه اش بیرون آمد و قدری مکث کرد تا منظره پر برف اطراف را نظاره کند... در این موقع بود که یک رشته جای پا را در حیاط محصور خود مشاهده کرد.

هر جای پا به شکل U بود، درست مثل اینکه نعل اسب یا خرآنا ایجاد کرده باشد. «هنری پیلک» اخم کرد. جای پاها - یا جای شُم ها - همه در یک خط بودند و یکی جلوتر از دیگری قرار داشت.

هیچ انسان یا حیوانی نمی توانست آنگونه راه برود؛ مثل این بود که روی یک طناب راه رفته باشند. آقای «پیلک» آدم کنجکاوی نبود، پس شانه هایش را بالا انداخت و به دکان نانوائی اش رفت و کارهای روزمره اش را شروع کرد... ولی یک ساعت بعد تمام شهر به جنب و جوش افتاده بود!

سایر اهالی «تاپشام» هم ردپاها را کشف کرده بودند و مشتاقانه در تلاش بودند تا موجودی را که صاحب آن ردپاهاست، پیدا کنند.

در آغاز این امر جنبه تفریحی داشت، ولی هر چه جستجو طولانی تر می شد، احساس ناراحتی جویندگان نیز شدت می یافت. آنها فکر می کردند که آن موجودی که در طی شب گذشته از شهر آنها بازدید کرده است، می بایستی از نیروهای مافوق طبیعی برخوردار بوده باشد. در برخی نقاط ردپاها از بالای دیوارهای سه و نیم متری باغها نیز می گذشت... ردپاها تا پای دیوار کشیده شده بود و از سوی دیگر آن ادامه می یافت... انگار که دیواری در مقابلش وجود نداشته باشد!

آیا آن موجود از روی دیوار پریده بود؟ امکان نداشت! چون عمق ردپاها در برف اصلاً تغییر نمی‌کرد. اندازه آنها هم ثابت بود: یازده سانتیمتر طول و هفت سانتیمتر عرض داشت و بلااستثناء بیست سانتیمتر هم از یکدیگر فاصله داشتند... به علاوه ردپاها از تک تک خانه‌های شهر عبور کرده بود. آیا آن موجود ناشناخته مشغول علامت گذاری بود؟!

این معما فقط منحصر به «تاپشام» نبود و همان ردپاها در شهرک «توتنز» در جنوب استان هم دیده شده و مایه تعجب ساکنان آن شهر گشته بود.

فاصله بین «تاپشام» و «توتنز» حدود ۹۶ مایل به خط مستقیم است. طوفان برف نیمه شب متوقف شده بود و شش ساعت پس از آن «هنری پیلک» ردپاها را کشف کرده بود. در طی آن شش ساعت چه موجودی می‌توانست در مسیر زیگزاک، خود را به نقاطی که نود و شش مایل از هم دور بودند، برساند؟!

رد پاها در قبرستانها، بالای واگنهای قطار، در روی سقف‌ها، در ساحل دریا، در جنگل‌ها، بازارها و در بالای کومه‌های علف خشک به ارتفاع ششصد متر نیز دیده می‌شد که در کنار رودخانه «اکس»^۱ به پنهان‌ترین دو مایل امتداد پیدا می‌کرد و از نقطه مقابل آن می‌گذشت. در همه جا ردپاهای نعل اسب شکل یکسان بودند... یازده سانتیمتر طول و هفت سانتیمتر عرض، که بلااستثنا با فاصله بیست سانتیمتری از همدیگر قرار گرفته بودند. در هیچ جایی اثری که حاکی



ردپای موجودی ناشناس بر روی برفها

از استراحت موجود باشد، به چشم نمی‌خورد. دیری نگذشت که کنجکاوی و تفریح جای خود را به «ترس» و «اضطراب» داد و خرافات و گفته‌های عجیبی در بین مردم شایع شد.

وقتی برفها ذوب شدند، جای پاها به یک نعل شکافته شباهت پیدا کردند... غیر قابل باور بود، مگر آن موجود چند تن وزن داشته است؟! ... چه کسی غیر از شیطان می‌توانست این ردپاها را از خود بجا بگذارد؟ زنها و بچه‌ها خود را در خانه‌هایشان مخفی می‌کردند و در و پنجره‌ها را چفت می‌زدند. مردان سگهای خود را برداشته و مسلح به اسلحه گرم و چماق و چنگک عبوسانه در بیرون شهر به جستجو می‌پرداختند.

البته در ظاهر کسی نمی‌دانست که در صورت به دام انداختن

شیطان، باید چگونه او را دستگیر کند؟! ولی این رویداد هرگز رخ نداد. آن موجود هر چه که بود، بدون اینکه دیده شود، از آن منطقه دور شد و دیگر هرگز بازنگشت.

در روزهای بعد برف زیادی بارید، ولی دیگر آن ردپاها ظاهر نشدند... اما برای هفته‌ها پس از آن شب مردان با خود سلاح حمل می‌کردند و از کوره راهها اجتناب می‌ورزیدند. روحانیون به موعظه دربارهٔ علامتهای آسمانی هشدار دهنده دربارهٔ گناهان و عواقب میگساری، فحاشی و عیاشی می‌پرداختند.

روزنامه «لندن تایمز»^۱ و سایر جراید مقالات متعددی پیرامون ردپاهای عجیب منتشر ساختند و به چاپ اظهارات کارشناسان مبادرت ورزیدند. ادعا می‌شد که آن ردپاها توسط موشهای عظیم الجثه، خرگوشهای بزرگ، پرندگان، وزغها و حتی کانگروها ایجاد شده باشد.

«ریچارد اون»^۲ که یک طبیعیدان برجسته بود، بدون آنکه ردپاها را دیده باشد، آنها را به گورکن‌ها نسبت می‌داد... ولی هیچیک از این تفاسیر با حقایق منطبق نبودند... هزاران جای پا در یک مسیر مستقیم و به اندازه‌های دقیق که در سکوت مطلق و بطور خستگی ناپذیری - با سرعتی ثابت - از هر مانعی می‌گذشتند.

مردان و زنانی که شاهد ماجرا بودند، دیگر در میان ما نیستند... ولی هنوز سؤالات بی‌پاسخ فراوانی وجود دارد. آن موجود شبانه از کجا آمده بود و به کجا می‌رفت؟... و اینکه چه زمانی دوباره باز خواهد گشت؟!

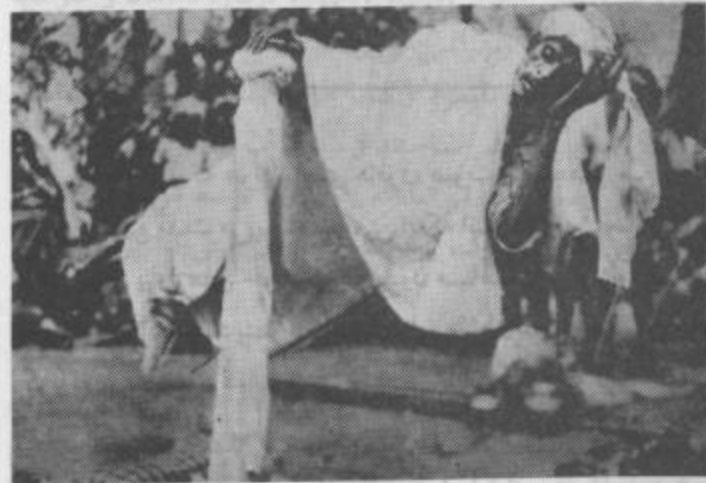
بلند شدن از زمین و پرواز خود بخود

در عصری که هواپیماهای مافوق صوت فاصله‌های بین قاره‌ها را در کمترین مدت می‌پیمایند، گفتن اینکه انسان دارای یک توانایی ذاتی برای پروازهای خودبخود و بدون مساعدت از لوازم مصنوعی است، کاملاً بیمورد بنظر می‌رسد... ولی ما اطلاعات خود را از منابع گوناگونی کسب کرده‌ایم و می‌خواهیم این موضوع که تا به امروز با نوعی انحصارگرایی محصور شده بود، را فاش و رسوا سازیم.

مسیحی‌ها فقط مقدسین پرنده خود را گرامی می‌دارند و هیچ اهمیتی برای صوفیان پرنده سایر ادیان قائل نیستند. از سوئی نیز علم اصول گرایانه هیچ علاقه و عنایتی را به این موارد از خود نشان نمی‌دهد و تنها ما بودیم که درباره پدیده عجیب پرواز بشر کنجکاوی به خرج داده و در این مورد به تحقیق پرداخته‌ایم.

چیزی که به یقین می‌توان گفت، این است که در پیرامون ما نوعی نیروی طبیعی وجود دارد که برای علم کنونی ما مجهول بوده

و عده‌ای با توسل به آن می‌توانند از زمین بلند شوند. هر اندازه که ما از جهان بینی اروپای معاصر دور می‌شویم و در زمان و فرهنگهای دیگر سیر می‌کنیم، شواهد بیشتری را می‌یابیم که نشان می‌دهد این نیروی طبیعی از دیرباز تا به امروز شناخته شده بوده و در طی قرون مورد مطالعه قرار گرفته است... حتی می‌توان ادعا کرد که در برخی از مواقع، از آن استفاده‌های مفیدی نیز شده است... و شاید اینکه روزی دوباره چنین شود.



آمار مربوط به پرواز در چهارچوبهای مذهبی بی‌شمارند. «اولیویه لروی»^۱ در کتاب خویش به حکایت دویست و سی قدیس کاتولیک اشاره می‌کند که این استعداد ویژه را داشته‌اند. از جمله آنها می‌توان «سنت ایگناتیوس لویولا»^۲ را نام برد که هر وقت در حال عبادت بود، حدوداً سی سانتیمتر از زمین به هوا بلند می‌شد.

«سنت آدولفوس لیگوری»^۱ هم در پیش چشم همه شرکت کنندگان در مراسم کلیسای «فوجیا»^۲ در سال ۱۷۷۷ میلادی به هوا بلند شد. یک مورد دیگر مربوط به راهبه‌ای بنام «خواهر مری»^۳ می‌باشد که در باغ صومعه‌ای در شهر «بتلهم»^۴ گاهی تا ارتفاع سرشاخه درختان صعود می‌کرد و همانطوری که به بالا می‌رفت، دست خود را به شاخه‌های درختان می‌گرفت.

تحقیقات مربوطه نشان می‌دهد که در تمامی این موارد شخص در یک حالت خلسه - یا نشئه مذهبی - قرار داشته و شناوری جسمانی یک مفهوم ثانویه از خودگسستگی فکری یا مسافرت علوی دارد. البته این پدیده فقط منحصر به قدیسان کاتولیک نبوده و هواروندگان مسلمانی نیز وجود داشته‌اند که از جمله آنها «حیدر»^۵ درویش ایرانی سده دوازدهم میلادی بود که در پرشهای ناگهانی به بالای درختان و یا سقف منازل تبحر داشت.

□

«سنت جوزف»^۶ اهل شهر «کاپرتینو»^۷ (تولد ۱۶۰۳ - وفات ۱۶۶۳ میلادی) که فرد ساده لوحی بود، برای پرهیز از شهرتی که بخاطر صعودهای تماشائی اش کسب کرده بود، دائماً توسط مافوق‌هائش از یک کلیسای فرقه «فرانسیس مقدس»^۸ به دیگری پاس

1- St. Adolphus Liguri

2- Foggia

3- Mary sister

4- Bethlehem

5- Haydar

6- St. Joseph

7- Copertino

8- Franciscan

داده می‌شد... بخاطر اینکه در حین مراسم کلیسا ناگهان فریادی می‌کشید و به هوا پرواز می‌کرد و باعث اختلال در مراسم می‌شد، او را از نیایش در جمع منع کرده بودند و وادار شده بود که این عبادات هوایی اش را به تنهایی و در خلوت انجام دهد!

یکبار - به گفته یک شاهد - او ناگهان از وسط کلیسا به هوا بلند شد و مثل یک پرنده به محراب فوقانی پرواز کرد و ستون سنگی آنجا را در آغوش گرفت. در یک مراسم دیگر هم او به بالای یک درخت زیتون پرکشید و به حالت زانو زده، بمدت نیم ساعت روی شاخه‌ای باقی ماند... و مثل پرنده‌ای که روی آن قرار گرفته باشد، دائماً در حال تکان خوردن بود.

تا به امروز مقامات کلیسا پروازهای جادویی در ادیان وحشی و بت پرستی را محکوم کرده و آن را اهریمنی خوانده است... ولی با این اوصاف هیچگاه چنین اتهاماتی را به قدیسین خودشان نسبت نداده‌اند. بنابراین بنظر می‌رسد که کلیسا خود را از یک شاخه از علوم که ظاهراً ادیان پیشرفته‌تر [مثل اسلام] بیشتر در آن چیرگی یافته‌اند، کاملاً بری و مبرا می‌دانند... و آن علم، هنر شناوری در هوای کنترل شده و خود خواسته است!

اگر چنین پدیده‌ای به صورت خود بخود و تحت شرایط خاصی روی می‌دهد، پس می‌توان انتظار داشت که بصورت ارادی هم انجام شود. در جایی که قدیسین راه را نشان داده‌اند، معتقدین به عالم

ارواح^۱ نیز آنها دنبال کرده‌اند.

□

در ژوئیه سال ۱۸۱۷ میلادی مدیوم^۲ مشهور «دی دی هوم»^۳ در یک جلسه پرواز روح در یک آپارتمان در «لندن» شرکت کرد. در آن مجلس «لرد آدایر»^۴ یکی از عموزاده‌هایش - و «لرد لیندسی»^۵ نیز حضور داشتند که شخص اخیر به شرح ماوقع می‌پردازد:

- در جریان آن جلسه آقای «هوم» به حالت خلسه فرو رفت و در آن حالت به هوا رفت و از پنجره اتاق بغلی به بیرون زد. سپس در حالیکه باز هم در حال خلسه بود، پروازکنان به مکان جلسه بازگشت. هنرنمایی‌های «هوم» در زمینه شناوری در هوا و سایر شعبده بازیهای سالن‌های آلامید عصر ملکه ویکتوریا در انگلیس را گرم می‌کرد. ولی چیزی که به یقین می‌توان گفت، این است که قابلیت‌های او به هیچوجه استثنائی و منحصر بفرد نبوده‌اند!

«میرسیا الیاد»^۶ در کتاب خویش تحت عنوان «شامانیسم»^۷ نمونه‌های مختلفی از «شامان‌ها» (جادوگردان قبیله‌ای از اقوام آسیای شمالی)، دکترهای علفی و صوفیان شرقی ارائه داده است. وی می‌گوید که:

- آنها به انجام تمرینات خاصی می‌پردازند که باعث برانگیختن حالتی می‌شود که امکان صعود به آسمان را به آنها می‌دهد. اگر

1- Spiritualist

2- Medium

3- D.D.Home

5- Lord Lindsay

7- Shamanism

به فردی می‌گویند که رابط بین ارواح و جهان خاکی است. م

4- Lord Adair

6- Mircea Eliad

جوانی در این قبایل حالت پرواز خود بخودی از خود نشان بدهد، ریش سفیدهای قوم می‌گویند که وی در آینده یک «شامان» خواهد شد.

«سوماترا»ئی‌ها هم معتقدند:

شخصی که مقدر است یک کاهن غیبگو شود، ناگهان غیب می‌شود و توسط ارواح به آسمانها می‌رود. او پس از سه چهار روز دوباره مراجعت می‌کند و اگر بازنگشت، گروهی به جستجویش می‌روند و معمولاً او را در بالای یک درخت مشغول محاوره با اشباح می‌یابند. در این حال به نظر می‌رسد که وی مشاعرش را از دست داده باشد، پس باید قربانی‌هایی اهداء شود تا او دوباره به حالت عقلانی بازگردد.

وقتی چنین چیزهایی در جوامع سنت‌گرا و تحت کنترل «شامان» ها و جادوگران محلی روی می‌دهد، شخصی که نیروی شناوری را به خود جذب کرده است، تحت یک دوره کارآموزی قرار می‌گیرد تا بتواند بر آن نیرو مسلط شده و آن را تحت اختیار خود قرار دهد.

□

تا اوایل قرن اخیر، مسئله شناوری خودبخود در اروپا بصورت ناشناخته باقی مانده بود و جزوی از شیطان پرستی و ماوراء الطبیعه تلقی می‌شد. در آن روزگار این پدیده برای اشخاص مبتلا، به صورت فاجعه‌ای رنج آور و نامطلوب تلقی می‌شد و افرادی که قابلیت پرواز داشتند، از ترس اتهامات سایرین این موضوع را مخفی می‌ساختند.

امروزه در آرشیبو انجمن پژوهش‌های فیزیکی موارد متعددی از

اشخاصی یافت می‌شود که بر اثر نیروهای نامرئی به هوا بر می‌خیزند، و یا در اتاق به این طرف و آنطرف پرتاب می‌شوند و با نظایر آن.

«جان اوبری»^۱ در کتاب خویش تحت عنوان «گوناگون»^۲ به نامه‌ای استناد می‌کند که از جانب یک مقام روحانی شهر «بارنز تاپل»^۳ واقع در استان «دون»^۴ - به سال ۱۶۸۳ میلادی نوشته شده است. در این نامه باتوجه به مشاهدات دست اول به شرح یک رشته حملات مرموز و بسیار خشن بر علیه یک مرد جوان پرداخته شده است.

وی «فرانسیس فرای»^۵ نام داشت و در باغ یک صومعه در شهر «اسپری تون»^۶ کارگری می‌کرد. دائماً به وی ضرباتی وارد می‌شد و اشیاء پرنده به او برخورد می‌کردند و تمام خانه به قدری ناامن شده بود که مجبور شدند یک دختر جوان که در آنجا زندگی می‌کرد، را به جای امنی بفرستند.

در عید پاک سال ۱۶۸۷ «فرای» ناپدید شد و پس از جستجوی بسیار او را در یک لجنزار پیدا کردند که در حال آواز خواندن و سوت زدن بود. ظاهراً مشاعرش را از دست داده بود. کفش‌هایش هر یک در جایی یافت شدند و کلاه گیسش^۷ در بالای یک درخت پیدا شد!

وی پس از نیم ساعت بخود آمد و به جد اظهار داشت که شیطان او را آنقدر در آسمان بالا برده بود که خانه اربابش را در زیر

1- John Aubrey

2- Miscellanies

3- Barnstapelle

4- Dovon

5- Francis Fry

6- Spreyton

۷- Wig نوعی کلاه گیس که مردان در قرون وسطی به سر می‌گذاشتند. م

پاهایش به اندازه یک مرغدانی می دید... او کاملاً "سر عقل بود و از خدا استغاثه می کرد که زمان مرگش توسط شیطان زیاد شکنجه نشود و همین موقع بود که در یک لجنزار بطور غیر مترقبه ای فرود آمد!



(and above) Two of a series of graphs (1936) showing a Hindu feat of titon. Before and after the event the stick crapped to show it is not a support.



تصویر سمت راست: نقاشی گسنویل Glanvill مولف کتاب *Saducismus Triumphatus* که در سال ۱۶۸۱ از شناوری در اثر اختلالات روانی اطلاع داشت، ولی آن را به جادوگری نسبت می داد. تصویر سمت چپ: یک هندو را در حالت شناوری نشان می دهد که در سال ۱۹۳۶ برداشته شده است. قبل و بعد از نمایش پوشش این عصا باز می شود تا نشان داده شود که هیچ تکیه گاهی در کار نیست.

اگر «فرانسیس فرای» این عمل شناوری خود بخود را در بین یک جامعه قبیله ای تجربه می کرد، مطمئناً در آن قبیله به عنوان جادوگری ممتاز برگزیده می شد و «مدیوم» و آینده نگری نمونه به حساب می آمد... و اگر در زمان قرون وسطای اروپا دچار چنین حالتی

می گشت، ممکن بود که به جرم جادوگری زنده زنده سوزانده شود. هرچه که بود، تنها توانست خاطرات خود را ثبت کند و امروز ما در این کتاب به گزارش وی استناد می کنیم!

□

بدنیست که به زمان حال برگردیم و دنباله مطالب را در زمان فعلی دنبال کنیم. اگر در پیرامون «بشقابهای پرنده» مطالعه داشته باشید، لابد می دانید که فعالیت این اجرام عجیب و ناشناخته پس از جنگ جهانی دوم بمراتب بیشتر از سابق شده است. برخی از محققین این اجرام را به ساکنین کرات دیگر نسبت می دهند و بعضی دیگر نیز آنها را ابزار آلات پیشرفته و محرمانه می دانند، بهر حال ما در فصول بعدی این کتاب در مورد این اجرام عجیب و ناشناخته به بحث خواهیم نشست و نظریات ارائه شده را مورد بررسی قرار خواهیم داد. چیزی که در اینجا مد نظر ماست، نظریات برخی از افراد می باشد که توسط بشقابهای پرنده ریوده شده اند!

مواردی گزارش شده اند که در آن افراد بدون دلیل و بطور ناگهانی دچار تغییر محل شده اند و گاهی هم تماسی با یک موجود عجیب الخلقه - که ظاهراً عامل این نقل و انتقال بوده است - پیدا کرده اند.

□

نمونه بارزی که در این مورد می توان بدان اشاره داشت، موضوع مقاله ای است که در نشریه «بررسی بشقاب پرنده»^۱ در نوامبر ۱۹۷۳

به چاپ رسیده بود. ماجرا از زمانی آغاز شد که یک سرباز برزیلی بنام «خوزه آنتونیو دایسلوا»^۱ از چادرش که در کنار یک رودخانه به پا کرده بود، ناپدید شد.

آن دریاچه در نزدیکی شهر «بیدورو»^۲ قرار داشت و او تمام عصر را به ماهیگیری در آن گذرانده بود. «دایسلوا» پس از یک غیبت بی دلیل چهار و نیم روزه در تاریخ نهم مه سال ۱۹۶۹ خود را در حالیکه در نقطه گمنامی در نزدیکی شهر «ویتوریا»^۳ افتاده بود، یافت ... که با محل اقامتش بیش از دویست مایل فاصله داشت!

مجله «بررسی بشقاب پرنده» از قول او نوشته بود که وی توسط موجودات انسان نمائی که از سرنشینان بشقاب پرنده بودند، ربوده شده بود. /متن کامل حادثه و گزارش وی در فصول کتاب بعدی نوشته خواهد شد./

تعریف معمول که اینک برای ادعاهای ساحره‌ها مبنی بر پرواز ارائه می‌شود، این است که آنها احساس پرواز را از طریق استعمال مواد مخدر - یا در حالت خلسه و یا از طریق تلقین‌های قوی - تجربه می‌کرده‌اند؛ ولی در عمل بر روی زمین باقی می‌ماندند.

ما به سختی می‌توانیم منکر این امر باشیم که بعضی از افراد ممکن است دارای چنین موهبت‌ها، قابلیت‌ها یا مصیبت‌هایی بوده باشند... ولی!... «چرا» و «چگونه» اش جزو آن دسته از معماهایی است که علم عاجز از پاسخگویی بدانها می‌باشد.

1- Jose Antonio Da Silva

2- Bebedouro

3- Vitoria



نقاشی «کادس» Cades از یکی از پروازهای در حالت خماری «سنت

ژوزف» اهل «کوپرتینو»



دختری در قطار

نقاش معروف آقای «جرالد هیل»^۱ وقتی از خواب بیدار شد، دختری جوانی را دید که در صندلی مقابلش نشسته بود. کمی تعجب کرد و به اندیشیدن پرداخت. بیادش آمد که با یک قطار سریع‌السیر فرانسوی در حین سفر بود و قبل از آنکه به خواب رود، در کوپهٔ درجه یک قطار تنها بود.

«هیل» بیش از آنکه شگفت زده شود، خوشحال شده بود... چرا که قطار همچنان به راه خود ادامه می‌داد و همسفری نیز در کوپهٔ او به چشم می‌خورد. دخترک گرچه غمگین بنظر می‌رسید، ولی بسیار جذاب بود و مرد هنرمند را شیفته خود کرده بود، او سر صحبت را با دخترک باز کرد و دیری نگذشت که جریان گفتگو به موضوع نقاشی کشیده شد.

^۱ Jean Arnaud De Sille

اگر چه آنها هرگز قبلاً یکدیگر را ملاقات نکرده بودند، ولی او چیزهای زیادی از کارهای «هیل» می‌دانست. ناگهان دختر جوان سؤال عجیبی را مطرح کرد و پرسید:

- آیا شما می‌توانید تنها از طریق حافظه، پرترهٔ شخصی که فقط

یکبار دیده‌اید را نقاشی کنید؟!

«هیل» هم قاطعانه جواب داده بود:

- البته! ولی ترجیح می‌دهم که تصویر شما را حضوراً رسم کنم.

در آن لحظه قطار متوقف شد، چرا که به ایستگاهی رسیده بود و

دخترک پیاده شد. او قبل از جدا شدن به نقاش گفت:

- ما یکبار دیگر همدیگر را ملاقات خواهیم کرد!

مقصد «هیل» ده مایل دورتر از آنجا بود. او در «پاریس» اقامت

داشت و آن روز - در سال ۱۹۲۸ میلادی - قرار بود که پرترهٔ یک بانوی

فرانسوی را در خانه‌اش واقع در ساحل رودخانهٔ «لوار» نقاشی کند.

آن خانم در خانه از «هیل» استقبال خوبی بعمل آورد. او لباسهایش

را تعویض کرد و برای صرف شام به اتاق غذاخوری رفت و در

سرسرای خانه با دختری برخورد نمود که در قطار دیده بود. دخترک با

لبخند گرمی به او خوشامد گفت و افزود:

- قول داده بودم که باز شما را ملاقات خواهم کرد و حالا به قولم

وفا نموده‌ام!

«هیل» که از سرعت دخترک در رسیدن به خانه متعجب شده بود،

با خنده به او گفت:

...

- چطور اینکار را کردی؟ به من هم یاد بده. حتماً میان بر زده‌ای!

ولی لبخند از چهره آقای «هیل» رخت بست و افزود:

- ولی این غیر ممکن است!

و با عجله دور شد. در حین صرف شام با میزبان و همسرش - که قرار بود تصویرش کشیده شود - «هیل» به پرس و جو درباره آن دخترک پرداخت. میزبان با تعجب گفت:

«ولی من نمی دانم که شما از چه کسی حرف می زنید!»

اما در حین نوشیدن قهوه این موضوع دوباره پیش کشیده شد. به همین خاطر از «هیل» خواسته شد که طرحی از چهره دخترک بکشد. «هیل» مداد به دست گرفت و شروع به کشیدن کرد. بنظر می رسید که مداد بدون اختیار در روی کاغذ می دوید و تصویر دقیقی از آن دختر ایجاد می کرد.

«هیل» داشت کارش را تمام می کرد که ناگهان همسر میزبان غش کرد و از روی صندلیش به زمین افتاد. بعد از اینکه دوباره به هوش آمد، شوهرش با دقت به تصویر خیره شد و با اندوه به نقاش گفت:

- این دختر ما بود که در قطار و در سرسرای خانه با وی ملاقات کردی. تصویری که تو از روی حافظه ات کشیدی، نمی تواند تصویر شخص دیگری بوده باشد!

بعد کاغذ را برداشت و به دقت آنرا پاره پاره کرد. در حین پاره کردن علناً دستهای زن می لرزید. سپس آنها را به داخل اجاق ریخت و در حالیکه به سوختن تکه کاغذها می نگریست، افزود:

- ولی افسوس که او چندین سال پیش دیده از جهان فرو بسته

کودکان پرورش یافته توسط حیوانات

افسانه‌های متعددی وجود دارند که از موضوع پرورش انسان توسط حیوانات وحشی حکایت می‌کنند. در گذشته با احترام از این موضوع یاد می‌شد؛ مثلاً اینکه «رومولوس» و «رموس»^۱ - بنیانگذاران شهر رم - در دوران کودکی از پستان یک ماده گریگ شیر خورده‌اند، ولی در طی سده نوزدهم میلادی که انگار مسابقه‌ای بین دانشمندان و محققین برای بی اعتبار کردن احادیث و تواریخ قدیمی وجود داشته باشد، این قبیل گزارشها را داستانهای دروغین که برای اطفال سرگرم کننده - ولی برای افراد بزرگسال بسیار جدی و مهم بود - قلمداد می‌کردند.

در اوایل قرن اخیر دانشمندان در حالیکه این موارد را از نظر علمی



گرگ ماده به همراه «رمولوس» و «رموس»، بخشی از نقاشی روبنز

ابراز ترجیحشان از خانه حیوانی خویش نسبت به خانه فعلی بشری استفاده کرده‌اند.

موضوع عجیب و جالب توجه هم در اینجاست که نمونه‌های کودکان وحشی بیش از ده سال در بین جانوران بندرت دیده می‌شود. این موضوع تا سالیان سال افکار عمومی دانشمندان را بخود اختصاص داده بود و چنین به نظر می‌رسد که آنها در آزمایش ورود به دوران بلوغ ناموفق می‌مانند... و این سبب طرد ایشان از جوامع حیوانی می‌گردد.

برخی از محققان معتقدند که این انسانهای وحشی در حقیقت هم زاده جانوران هستند، ولی در مقایسه با والدینشان غیرعادی به دنیا آمده‌اند که با کودکان عجیب الخلقه‌ای که از مادران انسانی به دنیا می‌آیند و شبیه حیوانات هستند، قابل مقایسه می‌باشند.

این نظریه از زمانی پا به عرصه وجود گذاشت که دانشمندان در مورد قابلیت‌های برجسته فیزیکی، سرعت و قدرت انسانهای جنگلی به مطالعه پرداخته و از توانایی‌های عجیب و وحشی آنها دچار

مطرود می‌دانستند، ولی هر روز با چندین گزارش مؤثق و مدارک معتبر از انسانهای بزرگ شده توسط حیوانات مواجه بودند.

سرانجام در سال ۱۹۲۰ میلادی تاریخچه مستند و غیرقابل انکاری از کشف «انسانهای پرورش یافته توسط گرگ» واقع در منطقه «میدناپور» هندوستان در جراید سراسر جهان انتشار یافت و همه - بجز عده‌ای شکاک و خودسر - را متقاعد کرد که عملاً امکان پرورش کودکان توسط حیوانات وحشی وجود دارد.

امروزه ما گزارش‌های متعددی در دست داریم که حاکی از پرورش بچه‌های انسان توسط گرگها یا خرسها و در مقیاس کمتر توسط پلنگ، «آنتلوپ»^۱ نوعی گوزن، بز، خوک، گوسفند و گاو اهلی هستند. در تمامی این موارد کودکان تحت سرپرستی بصورت کمابیش خصلت‌ها، عادات، قابلیت‌ها و حتی پاره‌ای از خصوصیات جسمانی حیوانات مربوطه را کسب کرده‌اند. به زحمت می‌توان نمونه‌ای از یک کودک را مثال زد که توسط حیوانات وحشی بزرگ شده باشد و در بازگشت به جامعه انسانی بتوانند کاملاً با روش‌های بشری خوی بگیرند.

تحقیقات نشان می‌دهد که این دسته از انسانها با محیط حیوانی خویش سازگاری بیشتری دارند و زندگی برایشان در بین حیوانات وحشی لذتبخش‌تر از جوامع انسانی است. نحوه یادگیری در این نوع از انسانها بمراتب کندتر از سایر افراد معمولی بوده و چندتائی از آنها هم که قادر به ادای چند کلمه‌ای شده‌اند، بدون استثناء از آنها برای

تعجب و سردرگمی شدند.

عده‌ای نیز بر این باورند که این قبیل کودکان توسط یک جانور ماده شیرده ربوده و یا در حالت سرگردان پیدا شده‌اند. دلیل چگونگی پذیرش این دسته از انسانها در جوامع حیوانی بطور کلی برای ما نامشخص است و نظریه پردازان می‌گویند که:

- به فرض اینکه تحت سرپرستی آن حیوان ماده شیرده قرار گرفته باشند...

متأسفانه با وجود مدارک قانع کننده زیادی که از سوی انسان شناسان ارائه شده است، دانشمندان هنوز نیز تمایلی به قبول پدیده پرورش کودکان انسانی توسط جانوران از خود نشان نمی‌دهند. آنها بر این باورند که کودکان فوق پر سه زنان به نزد آن جانوران رفته و تحت سرپرستی آنها قرار گرفته‌اند... چون کودکان عقب افتاده خصوصیات مشترک بسیاری را با این کودکان بازگشته از دنیای حیوانات دارند!

«لینه» دانشمند بزرگی که علم طبقه‌بندی را ابداع کرد، در سال ۱۷۵۸ میلادی در کتاب «طبیعت منظم»^۱ انسان وحشی را به رسمیت شناخت و آن را در زیر رده «انسان هوشمند» تحت نام علمی *Homo sapiens Ferus* طبقه بندی نمود. او ویژگیهای افراد وحشی را چهارپا، کودن و پشمالو ذکر کرد و بعنوان مثال ^۲ نمونه تاریخی را عنوان نمود که در اینجا یکی از آنها را می‌آوریم:

- چند شکارچی در جنگل «لیتوانی»^۳ دو پسر کوچک را در میان گله‌ای از خرس‌ها مشاهده کردند. آنها توانستند یکی از آندوکه پسری

1- Linnaeus

2- Systema naturae

3- Lithuanian forests

نه ساله، قوی، سالم و خوش قیافه بود را اسیر گرفته و به «ورشو»^۱ ببرند که در آنجا حیوان دست آموز خاندان سلطنتی و اعیان و اشراف شد. نمی‌شد به آن پسر آموخت که صحبت کند یا ماهیت خرس گونه‌اش را کنار بگذارد، ولی یاد گرفت که با شنیدن اسم حضرت مسیح (ع) چشمها و دستهایش را به آسمان ببرد.

آن کودک وحشی چندین بار اقدام به فرار بسمت جنگل‌های اطراف کرد و یکبار هم دیده شد که در حال به آغوش گرفتن خرسی بود که مسبب قتل دو نفر شناخته شده بود. ظاهراً در آن زمان در کشور «لیتوانی» امثال این کودک فراوان بوده‌اند و ظهور چنین پدیده‌ای برای افراد آن روزگار عادی می‌نمود.

این مورد اخیر در سال ۱۶۶۱ میلادی ثبت شده است و دو مورد مشابه نیز در کتاب دکتر «کانر»^۱ بنام «تاریخ لهستان»^۲ به چندین مورد مشابه اشاره شده که اولی توسط خود دکتر «کانر» در سال ۱۶۹۴ مشاهده شده بود. در این مورد آن کودک قادر به تکلم و راه رفتن نبوده است. مورد دوم یک کودک اسیر شده وحشی بود که توسط یک دیپلمات هلندی چند سال قبل از آن - در «ورشو» مورد مطالعه قرار گرفته بود.

بسیار عجیب بنظر می‌رسد که مخلوقی مثل خرس که مشهور به بدخلقی است، بتواند بجهت انسان را تحمل کند... ولی با این اوصاف، سوای گرگ دومین حیوانی است که اینگونه فرزند خواندگی‌ها را تقبل نموده است!.

1- Warsaw

2- Connor

3- History of Poland



پسری که در سده هفدهم میلادی در لهستان توسط یک خرس بزرگ شده بود.

□

آخرین گزارشی که از انسانهای وحشی به دست ما رسیده است، مطلبی می باشد که در هفته نامه «آمریکن ویکلی» در پنجم سپتامبر ۱۹۷۳ بچاپ رسیده بود.

در آن شخصی بنام «جرج مارانتز» در مقاله ای تحت عنوان «بزرگ شده توسط یک ماده خرس» به شرح بازدیدش از یک بیمارستان در کشور ترکیه می پردازد که دختری که هشت سال تمام نزد خانواده خرسی زندگی کرده بود، را نگهداری می کردند.

آنگونه که از پرونده این دختر جنگلی مشهود است، یکی از افراد تیم شکار که خرسی را با تیر زده بود، مدتها مورد حمله شدید یک «روح جنگل» قرار گرفته بود. آن شکارچی پس از نقلایهای فراوان موفق به مقهور کردن «روح جنگل» شده بود و تازه فهمیده بود که آن

شیخ «روح» نبوده، بلکه یک بچه انسان می باشد که از نظر صدا، رفتار و فیزیک بدنی شبیه خرس است...!

... آقای «مارانتز» در ادامه گزارشات خود می افزاید:

او را دیدم. همان اوضاع و احوال زمان دستگیری را داشت و تنها فرقی این بود که اندکی مطیع تر شده بود. او اینک بعد از تحمل گرسنگی زیاد غذای پخته می خورد... ولی هرچه که بود، باز هم همانند حیوانات وحشی بود!

□

در سال ۱۷۶۷ شکارچیان ناحیه «فرامارک» - واقع در جنوب شرقی مجارستان - در حال تعقیب یک خرس غول پیکر بودند که به ردپاهای انسانی در برف برخورد کردند (آن هم در کوهستانهایی که تصور می شد هرگز پای بشر بدان نرسیده باشد). ردپاها تا آشیانه یک خرس گرفته شد و در آنجا یک «گیس گلابتون»^۱ [دختر سفیدپوست و موطلانی] را به معنای واقعی کشف کردند.

وی یک دختر هیجده ساله بلند قد و سالم و برنزه شده بود که رفتاری خشن و زمخت داشت و وقتی به یک تیمارستان برده شد، چیزی جز گوشت خام، ریشه گیاهان و پوست درختان را نمی خورد.

□

یک دختر خرس دیگر را که حدوداً سه ساله بود، در سال ۱۸۹۷ میلادی در هندوستان پیدا کردند و یک مورد پسر خرس نیز در اوایل سده هفدهم میلادی در دانمارک مشاهده شد.



تاج «استنلی» *The crest of st. anley* متعلق به فرمانروای شهر «دربی» *Derby* که تصویر یکی از نیاکانش را که توسط یک عقاب بزرگ شده بود، در خود داشت.

«فیورباخ»^۱ در کتابی که به سال ۱۸۳۳ درباره «کاسپر هاوزر»^۲ نگاشته است، یک گزارش غم انگیز را از یک «دختر خوک» ارائه می دهد. او نوشته است:

- دکتر «هویرن»^۳ می گوید که چند سال پیش در یک درمانگاه - واقع در شهر «سالزبورگ»^۴ اطریش - دختر بیست و دو ساله ای را دیده است که بینهایت زیبا بود. وی توسط خوکها در یک خوکدانی بزرگ شده بود و سالها در آن بصورت چهار زانو نشسته بود... چنانکه یکی از پاهایش کاملاً فلج شده بود. او مثل یک خوک خرخر می کرد و وقتی لباس آدمی به تنش می کردند، حرکات دست و پایش بسیار ناموزون و زمخت و وحشیانه بنظر می رسید.

1- Feuerbach

2- Kaspar Havser

3- Dr Hoirn

4- Salzburg

اولین مورد تاریخی [منظور تاریخ مدرن است] از یک گرگ بچه در سال ۱۳۴۱ میلادی در شهر «میس»^۱ ثبت شده است. آن پسرکه توسط شکارچیان از گرگی جدا شده بود، چهار دست و پا می دوید و به طرز حیرت آوری به جلو می پرید... وی سرانجام بر اثر اجبار به یک رژیم غذایی متمدنانه جان باخت.

سه سال بعد در همان ناحیه یک گرگ بچه دیگر اسیر شد و این بار توانستند او را به طرز موفقیت آمیزی تربیت کنند... چنانکه تا سن هشتاد سالگی عمر کرد!

او می گفت که وقتی سه ساله بود، تحت سرپرستی گرگها قرار گرفته است. آنها به او غذا داده و از او محافظت کرده و او را با روشهای زندگی خود آشنا ساخته بودند. وی اظهار می داشت که همیشه از جدا شدن از جامعه گرگها احساس تأسف می کرده است!

اکثر گزارشهای مربوط به گرگ بچه ها که از قرن نوزدهم به دست ما رسیده است، از هندوستان آمده است و اغلب آنها هم در جنگل های «بنگال»^۲ اتفاق افتاده است.

مستندترین موضوع هم شرح حال «کودکان میدناپور» می باشد که توسط کاشف و قیم اصلی آنها پدر روحانی «جی. سینگ» به رشته تحریر در آمده و در کتابی تحت عنوان «بچه گرگها و آدمهای

وحشی، که بصورت مشترک توسط پدر «سینگ» و «زینگ» نگاشته شده، گنجانده شده است.



پدر روحانی «سینگ» که یک مبلغ وابسته به یتیم خانه «میدناپور» بود، همیشه عادت داشت که سفرهای تبلیغی منظمی نزد قبایل بدوی منطقه تحت پوشش خود بنماید. در یکی از آن سفرها که در سال ۱۹۲۰ بود، به وی گفته شد که دو شیخ کوچولو با چشمان درخشان در یک تپه تردد می کنند که اندکی با دهکده فاصله دارد و یک دسته گرگ هم در آنجا وجود دارند که باعث وحشت دهاتی ها می باشند.

پدر «سینگ» با شجاعت ترتیب تشکیل یک تیم تحقیقاتی را داد. آنها از یک نقطه کمین روی درخت مشاهده کردند که آن دو «شیخ

1- Wolf children & Feral man

2- Zingg

کوجولو، لانه گرگها را ترک کردند و به همراه سایر گرگها به قصد شکار بیرون رفتند.

«سینگ» اطمینان داشت که آنها بچه انسان هستند و دستور داد تا لانه را تخریب کنند. عملیات تخریب در روز هفدهم اکتبر آغاز شد و با اولین کلنگ زدن چندین گرگ شتابان بطرف جنگل دویدند. بعد ماده گرگ ظاهر شد و به حفاران حمله کرد و قبل از دخالت پدر «سینگ» یکی از بیل زنان آن ماده گرگ را کشت.

در داخل لانه چند توله گرگ و دو گرگ بالغ و دو دختر را پیدا کردند که از ترس همدیگر را بغل نموده بودند. یکی از دخترها حدوداً دو ساله بود و دیگری تقریباً هشت ساله بنظر می رسید. به نظر پدر «سینگ» این امر که ماده گرگ پس از سرپرستی کودک اول، دومی را هم به فرزند خواندگی قبول کرده بود، نشانه تعارفی برای جنس بشر و مبین رضایت خاطر او از اولی بوده است!

هندی ها آن چند بچه گرگ را فروختند و کشان کشان آن دختر کوچولوها را به یتیم خانه شهر بردند. دختر کوچکتر پس از یکسال مرد و هیچگاه زبان به سخن نگشود و راه نرفت. ولی دختر بزرگتر که تحت مراقبتهای مهربانانه خانم «سینگ» قرار گرفت، نه سال در اسارت زنده ماند که در طی آن مدت اکثر خوی وحشی اش را از دست داد و به تدریج آموخت که بطور قائم بایستند و غذای مردم متمدن را تناول کند.... و حتی چند کلمه ای صحبت کند!

□

یک گزارش متأخرتر از بچه های وحشی که به دست ما رسیده،

مربوط به یک پسر میمون هفت ساله قوی بنیه بود که در سال ۱۹۷۳ میلادی در جمهوری «بوروندی»^۱ آفریقای مرکزی پیدا شد. گزارش کامل این کشف در مجله «اوبزرور»^۲ چاپ لندن - بمورخه ۲۸ مارس ۱۹۷۶ - انتشار یافته است که بنا به ابعاد مبالغه آمیزش به این مجموعه افزوده نشد.

دو گزارش دیگر نیز در سال ۱۹۷۳ واصل شد. در روزنامه «سندی تایمز»^۳ چاپ لندن مورخ ۲۶ اوت ۱۹۷۳ کشف یک پسر میمون از جنگلهای شمالی «سیلان» گزارش شده بود که خبرنگار مربوطه آنرا با «ورگو»^۴ - بچه گرگ کشف شده در ایتالیا - مقایسه کرده بود. طبق نظر وی هر دوی آنها فاقد قدرت تکلم، با خلق و خوی حیوانی، زوزه کش و خشن بودند و هرکسی را که به ابراز ملامت می پرداخت، چنگ و گاز می زدند.

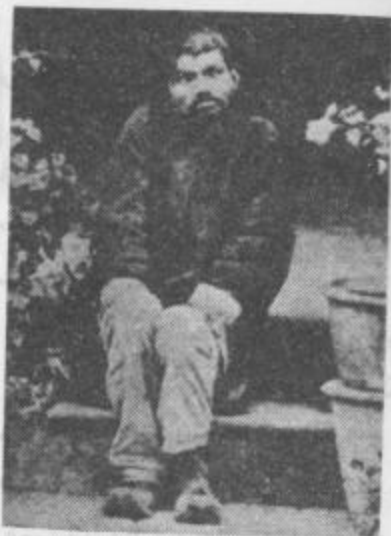
□

چند نمونه جالب تر هم در مورد پسرهای «غزال» وجود دارند. روزنامه «ساندی تایمز» مثل مورد قبلی به شرح یکی از آنها می پردازد که یک «بچه غزال» اهل سوریه است و توسط شاهزاده ای محلی در حین شکار به اسارت گرفته شده است.

طبق گزارش این روزنامه، گویا وی با سرعت پنجاه مایل در ساعت می توانسته با غزالها بدود... همچنین قوه دید و بویائی و شنوائی عالی از صفات بارز آن انسان غزال بوده است.

1- Burundi
3- Sunday Times

2- Observer
4- Rocco



پسر میمونی بنام «تیس» / Tissa / «سری لانکا» - ۱۹۷۳

یک مورد دیگر در روزنامه «دیلی میور»^۱ مورخ اول فوریه سال ۱۹۷۱ گزارش شده است. وی نیز که یک پسر بزرگ شده توسط غزالها بود، در صحرای «اسپانیا»^۲ - واقع در قاره آفریقا - و در فاصله کمی از «ریو دو ارو»^۳ پیدا شد... گفته می شود که آن پسر غزال می توانسته بجای راه رفتن به اطراف جست و خیز کند، اگر چه به وقار و موزونی رفقایش نبود!

«ژان کلود آرن»^۴ انسان شناس برجسته - و مهربان - خطاب به انجمن حیات در «ژنو»^۵ چنین گفت:

1- Daily Mirror
3- Rio de Oro
5- Geneva

2- Spanish Sahara
4- Jean claude Armen

- «در آن لحظه من شاهد بودم که وی به غزالها نزدیک شود و به عنوان نشان آشنائی پیشانی آنها را بلیسد!».

□

مبحث «انسانهای پرورش یافته توسط حیوانات» در همین جا خاتمه نمی یابد و ما در فصل «انسانهای وحشی» کتاب بعدی مجدداً در این مورد به بحث خواهیم نشست.

توضیحاً اینکه چندین نمونه از انسانهای جنگلی در ایران نیز گزارش شده اند که ما در کتاب «عجیب تر از علم های ایران» به شرح و تفصیل آنها خواهیم پرداخت.

[«عجیب تر از علم های ایران» عنوان کتابی است که در آینده ای نچندان دور توسط همین انتشارات به چاپ خواهد رسید. منتظر این کتاب و کتابهای بعدی ما باشید!]



سرنخی در شن

یکی از عجیب‌ترین ماجراهای کارآگاهی - پلیسی در سال ۱۸۸۸ میلادی، در یکی از سواحل فرانسه اتفاق افتاد. ماجرا از روزی شروع شد که تاجری بنام «آندره مونه»^۱ و همسرش وارد شهرک ساحلی «سن آدرز»^۲ شدند تا تعطیلات خود را در آن بگذرانند.

«مونه» در اواخر شب، از هتلش خارج شد تا قبل از خوابیدن قدری شنا کند... ولی او هرگز بازنگشت! صبح روز بعد پسرکی جنازه او را - در حالیکه گلوله‌ای نیز به سینه داشت - در ساحل مشاهده کرد و سریعاً موضوع را با اداره پلیس در میان گذاشت.

پلیس ملی فرانسه کارآگاه «روبر دو درو»^۳ را برای تحقیق به منطقه گسیل داشت. «لودرو»^۴ در آن موقع در شهر «لوهاور»^۱ حضور داشت

1- Andre Monet

2- St. Adresse

3- Robert le Dru

4- Le Havre

که با «سن آدرز» فاصله اندکی دارد. ولی این نزدیکی فاصله نبود که وی را مأمور بررسی این جنایت کرد، بلکه شهرت وی بود. او در کار خودش یک نابغه شمرده می شد.

«لودرو» نه تنها جوانترین کارآگاه در تمام نیروی پلیس بود، بلکه در حل معما نیز از همه موفق تر بود.

ادعا می شد که وی می توانست یک لیوان خالی شده را بو بکشد و نوشابه ریخته شده در آنرا تشخیص بدهد؛ یا اینکه یک جای پا را ببیند و به توصیف قیافه شخص صاحب آن جای پا بپردازد.

افسران مافوق او را در پیدا کردن سریع سرنخ ها یک مرد فوق العاده می پنداشتند، ولی حقیقت چیز دیگری بود. «روبر لو درو» نه سریع بود و نه اینکه زیرک. او فقط شکیبیا و قاطع بود. برخلاف تصور سایرین که وی را فردی تندفهم می پنداشتند، او بسیار کندکار و سواسی نیز بود. «لودرو» ساعتها - و حتی روزها - در صحنه جنایت می ماند و وجب به وجب زمین را به دقت بررسی می کرد؛ و تا تمام سرنخ ها، عذرها و افراد مشکوک را مرور نمی کرد، خوابش نمی برد... و همین اراده راسخش بود که برای او شهرت جهانی بهم زده بود.

این حسن سابقه برای او ارزش زیادی داشت و هرکاری می کرد تا آنرا گسترش دهد. برای مثال هرگز اعتراف نمی کرد که تمام روز وقت صرف کرده است تا صاحب یک دکمه را پیدا کند؛ و در گزارشات خویش نیز به نحوه استنتاج، نحوه یافتن صاحب آن نمی پرداخت. بدین ترتیب بود که او برای گسیل به ساحل «سن آدرز» بیش از همه ایده آل می نمود.

همین طور هم بود. هیچ کس بجز او قادر به حل جنایت «آندره

مونه» نبود. ولی وقتی کارآگاه بزرگ وارد «سن آدرز» شد، موفق به یافتن هیچ سرنخی نشد. مرد مقتول هیچ دشمن شناخته شده ای نداشت. از او سرقت نشده بود. تنها وارثش زنش بود که او نیز تا ساعت سه و نیم بعدازنیمه شب در جلوی چشمان متصدی هتل در سراسرا منتظر او مانده بود. از آنجا که پزشک قانونی زمان مرگ را قبل از ساعت ۲ نیمه شب تخمین زده بود، بنابراین همسر «مونه» مبرا بود.

«دو درو» اصلاً پیشرفتی نمی کرد. قبل از این حادثه نیز او در حین ماموریت بود و شبهای متعدد بیخوابی تاثیر خود را بر روی او گذاشته بودند. «لودرو» از رمق افتاده بود و اعصابش خرد شده بود. آرزوی استراحت را می کرد و شدیداً نیازمند خواب بود، ولی حرفی نمی زد... چون بایستی اول این معما را حل می کرد.

شب فرا رسید و او هنوز پیشرفتی نکرده بود. پس به امکانات محک زده شده اش متوسل شد؛ یعنی صبر و قاطعیت رنج آورش. او یک دایره دور محل پیدا شدن جسد کشید. بعد در حالیکه فانوسی به دست گرفته بود، وجب به وجب ماسه ها را در حوالی دایره و داخل آن گشت. حدوداً ساعت دو و نیم نیمه شب بود که سرنخی پیدا کرد! - یک جای پا!

آن جای پا هویت قاتل را برایش روشن می کرد و این موضوع او را تا مغز استخوان لرزاند. «دو درو» در ضمیر ناخودآگاهش دنبال سرنخی می گشت و حال که آنرا یافته بود، وحشت کرده بود... چراکه گناهکار مردی بود که وی در تمام عمرش او را می شناخته است!

کشمکش درونی «دو درو» کشنده بود. آیا باید قاتل را معرفی

می‌کرد؟. سرانجام حسن انجام وظیفه بر تمامی مواضع شخصی غلبه کرد و «روبر لودرو» پس از ساعتها پیاده روی در ساحل وارد کلاتری «سن آدرز» شد و اعلام کرد که راز جنایت را کشف کرده است.

بعد در روی میز یک قالب گچی از یک جای پای چپ قرار داد و عنوان کرد که این جای پا بدون شک متعلق به قاتل است و او با پاهای جوراب پوشیده از پشت سر به مقتول نزدیک شده و وی را به قتل رسانده است.

سپس به قالب گچی اشاره نمود و خاطر نشان کرد که قاتل فاقد انگشت شست پای چپ می‌باشد.... بعد کفش چپ خود را در آورد و زیر لب گفت:

«آقایان! قاتل خود من هستم!».

او در زمان کودکی انگشت شست پای چپش را از دست داده بود. کابوسهایی که او در آنها خود را به عنوان یک قاتل می‌دید، نهایتاً به تحقق پیوسته بودند!

«لودرو» دستگیر شد و به محکمه کشیده شد. پزشکان معتبری در مقام دفاع از او بر آمدند. آنها اظهار داشتند که «روبر لودرو» بخاطر ابتلاء به یک بیماری روحی نادر در شب خطرناک می‌شود؛ اگر چه در طول روز کاملاً عاقل است.

شهادت دکترها و یک دفاعیه زیردستانه از سوی وکیل مدافع «لودرو» او را از اعدام رهانید و وی محکوم به حبس ابد شد... فقط با این استثناء که او تا آخر عمر بین طلوع و غروب آفتاب را در زندان بسر برد و در طی روز آزاد بود که هرکجا می‌خواهد برود.

«روبر لودرو» در سال ۱۹۳۹ میلادی در سلول زندانش درگذشت. او پنجاه و یک سال تمام این حکم دادگاه که در نوع خود منحصر به فرد بود، را تحمل کرده بود و در طی روز در خیابانها پرسه می‌زد و شبانگاه به زندان باز می‌گشت.

عجیب‌ترین تصاویر جهان:



درازترین ریش و سیل جهان!

مثلاً در دوران ریاست جمهوری دو رئیس جمهور وزیر جنگ و در دوران رئیس جمهوری دیگر سفیر کبیر آمریکا در انگلستان بود. هرچه که بود، شخصیت عجیب و نادری بود. در زندگی خصوصی یک وکیل متبحر و موفق به شمار می‌رفت و دیری نگذشت که رئیس کارخانه «پولمن»^۱ شد. با این اوصاف او بر این باور بود که نفرینی را با خود حمل می‌کند!

در حین خدمتش در ارتش تنها چند ساعت پس از تیراندازی به سوی «لینکلن»^۲ در کنار بستر او حاضر بود. وی در آن زمان یک سروان جوان بود و مرگ «آبراهام لینکن» را به چشم خود دید.

چندی بعد او به ایستگاه قطار در شهر «واشینگتن» شتافت تا به رئیس جمهور وقت «گارفیلد»^۳ بگوید که نمی‌تواند تا شهر «البرون»^۴ واقع در ایالت «نیوجرسی»^۵ همسفر او باشد. ولی به محض ورودش به ایستگاه رئیس جمهور «گارفیلد» تیر خورد و جان به جان آفرین تسلیم کرد. در دوران کسب و کار به عنوان یک تاجر، توسط «مک کینلی»^۶ - رئیس جمهور وقت - از او دعوت شد تا در نمایشگاه «پان آمریکن»^۷ در شهر «بوفالو»^۸ شرکت کند ... ولی وقتی وارد شد، دریافت که رئیس جمهور ترور شده و جان سپرده است.

از آن روز به بعد بود که «رابرت» هرگز به خود اجازه نمی‌داد که به یک رئیس جمهور نزدیک شود و تمامی دعوتنامه‌ها را از کاخ سفید



حمل کننده نفرین

ما در کتاب قبلی خویش تحت عنوان «عجیب‌تر از عجیب» به نحوه ترور سه رئیس جمهور ایالات متحده اشاره کرده بودیم. اگر قبلاً «عجیب‌تر از عجیب» را خوانده باشید، حتماً آقای «رابرت لینکن» را بخاطر دارید و از سرگذشت عجیب وی با خبر هستید. اینک در این مجموعه نیز مجدداً با او خواهیم بود و قضایای دیگری از آن جنایات را فاش خواهیم ساخت:

□

اسم کوچکش «رابرت»^۱ بود و اگر در زمان حیات خویش نامزد احراز مقام ریاست جمهوری آمریکا می‌گشت، مطمئناً می‌توانست بدان دست یابد... ولی او در مقام‌های دون پایه‌تری به مملکت خود خدمت کرد.

1- Robert

1- Pullman
3- Garfield
5- New Jersey
7- Pan American

2- Lincoln
4- Elberon
6- McKinley
8- Buffalo

رد می کرد. او اظهار می داشت که: ...
 - اگر آنها حقیقت را می دانستند، هرگز مرا نمی پذیرفتند.
 یکبار از او پرسیدند آیا در مراسمی که نایب رئیس جمهور در آن
 باشد، شرکت خواهد کرد یا نه... و او جواب داد:
 - نه، من نمی روم و آنها هم بهتر است که مرا دعوت نکنند. اگر در
 مجلسی من و رئیس جمهور با هم باشیم، مطمئناً مرگ او را تهدید
 خواهد کرد!
 او سالیان سال زنده بود و توانست دو رئیس جمهور دیگر را نیز
 ببیند. وی همیشه معتقد بود که باعث مرگ سه رئیس جمهور مقتول
 آمریکا شده است. سرانجام مرگ به سراغ «رابرت» نیز آمد و در کنار
 یکی از رئیس جمهورهای مقتول به خاک سپرده شد... و او کسی نبود
 بجز پدرش «آبراهام لینکلن»!

عجیب ترین تصاویر جهان:



JAWS OF THE LARGEST FISH: This shark, which lived about 25,000,000 years ago, must have been 80 feet long.

در جستجوی کشتی نوح

آیا می‌توان افسانهٔ کشتی نوح را باور نمود؟! □

نمی‌خواهیم بگوئیم که هیچ چیز در این زمینه غیرممکن نیست، ولی مدارکی در دست است که اثبات می‌کند کشتی نوح هنوز بایستی در همان جایی باشد که طوفان نوح آنرا در آن قرار داد.... یعنی در کوه «آرارات»!

«جان میشل»^۱ در گزارشات خود می‌نویسد:

- وقتی که بچه بودم، در مدرسه به ما می‌گفتند که این داستان «انجیل» یک افسانهٔ قدیمی است؛ و در آن موقع ما این نظریه را باور می‌کردیم. چون بالاخره حکایت یک سیل عظیم که همه چیز بجز یک دسته افراد خاص را نابود کرد، افسانه‌ای جهانی بود که از

«مکزیک» تا «آمریکای جنوبی» - و حتی تا خاورمیانه - گسترش داشت.

«آارات» تنها کوهی نیست که به آخرین لنگرگاه کشتی نوح شهرت یافته است. در گزارشهای اولیه^۱ «بابلی»ها به کوهی تحت عنوان «نصیر»^۱ - واقع در بین‌النهرین - نیز اشاره شده است که مکان فرود آمدن کشتی نوح بوده و در شمال سلسله جبال «جودی»^۲ قرار دارد. از سوئی بد نیست که بدانم منطقه‌ای هم در جنوب «جودی» وجود دارد که بعنوان لنگرگاه نوح شناخته شده و مورد علاقه^۳ سوریه‌ای‌ها و مسلمانان می‌باشد. آیا با این همه اوصاف و اعتقادات می‌توان موضوع کشتی نوح را یک افسانه پنداشت؟!

این اختلاف نظر در مورد مکان فرو نشستن کشتی حضرت نوح (ع) دانشمندان و محققان را دچار سردرگمی کرده است. برخی بر این باورند که تعداد سیلها متعدد و کشتی نوح نیز بیش از یک فروند بوده است. اگر چنین نظریه‌ای را بپذیریم، این گفته قابل قبول خواهد بود که هر کدام از کشتی‌ها در کوهی جدا فرو آمده‌اند. همچنین ناچاریم که قبول کنیم نوح تنها به یک کشتی فرمان نمی‌داده است، بلکه یک ناوگان را تحت هدایت خویش داشت!

اینک نظر شما چیست؟! آیا می‌توان افسانه کشتی نوح را باور نمود و به آن اعتقاد داشت؟!

اولین صعود شناخته شده به قله «آارات» توسط «فردریش پاروت»^۳ در سال ۱۸۲۹ میلادی صورت گرفت. او در جستجوی

1- Nisir

2- Judi

3- Friedrich Parrot

کشتی نوح نبود و موفق به یافتن آنهم نشد؛ ولی عمل وی جای خاصی در جستجو برای کشتی نوح دارد... چون «پاروت» این ممنوعیت قدیمی که ساکنان محلی را از صعود به کوهستان باز می‌داشت، شکسته بود و راهی برای اکتشافات بعدی گشوده بود.

□

در سال ۱۸۷۶ «لرد بریس»^۱ در ارتفاع سیزده هزار فوتی دامنه «آارات» در یک برآمدگی صخره‌ای، قطعه چوبی شکل داده شده کشف کرد که حدوداً چهار فوت درازا داشت و احتمالاً از جنس چوب «آبنوس» بوده است. آیا این الوار می‌توانسته یک تیر دکمل کشتی نوح باشد؟! لرد «بریس» که از این کشف خود بسیار راضی بود، تکه‌ای از آن را به عنوان یادگار جدا کرد و با خود آورد... که آن تکه کوچک سرآغازی برای اکتشافات بعدی گشت.

□

در سال ۱۸۹۲ کشیشی به نام «نئوری»^۲ که یک صاحب منصب کلیسای «چالدان»^۳ بود، در جستجوی کشتی نوح عازم ارمنستان شد. در روز ۲۵ آوریل وی به قله «آارات» نزدیک شد و آن کشتی را در آنجا دید!

روزنامه «اینگلیش مچنیک»^۴ مورخ ۱۴ اکتبر ۱۸۹۲ به شرح احساسات وی می‌پردازد که وقتی که با پنج یا شش نفر همراه بدانجا رسید، از زوایای مختلف به تفحص و موشکافی در این کشتی چوبی عظیم پرداختند. او تقریباً از خود بیخود شده بود. منظره آن کشتی که

1- Lord Bryce

2- Neuri

3- Chaldaeam

4- English Mechanic

به حقیقت داشتن پیام «کتاب مقدس» مهر تأیید می‌زد [که البته خودش در آن شکی نداشت و فقط برای شکاکان اینکار را کرده بود]، او را با احساس حق شناسی زایدالوصفی اشباع کرده بود.

طبق شواهد ومدارک موجود کشف «نثوری» اولین دیدار از کشتی نوح نبوده است؛ چراکه در کلیسای جامع صومعه «اشمیادزین»^۱ - در نزدیکی کوهپایه آرارات - یک قطعه کوچک از چوب وجود دارد که باقیمانده یک اکتشاف کشتی نوح در زمانهای گذشته است... یعنی در زمان «سنت گریگوری»^۲ که ملقب به «منورالفکر» بود.

گفته می‌شود که وی مکرراً کوشیده تا به کوه «آرارات» صعود کند، ولی هربار پس از اندکی کوهپیمائی به خواب عمیقی فرو رفته و سپس در حالیکه دوباره به صومعه منتقل شده بود، از خواب بیدار شده است. سرانجام در یک رویا به او گوشزد شده بود که قلّه «آرارت» - یعنی جایی که کشتی نوح در آن قرار دارد - یک قلمروی ممنوعه می‌باشد و اینکه به عنوان پاداش استقامت و تلاشش به او یک قطعه از الوار آن کشتی اهدا می‌شود. این قطعه چوبی که بر طبق وعده به او داده شد، امروز بزرگترین گنجینه آن صومعه محسوب می‌شود.

در سال ۲۷۵ پیش از میلاد مسیح، یک مورخ بابلی که گزارشش توسط نویسندگان یونانی متأخرش محفوظ نگه داشته شد، اظهار داشته است که کشتی «هیسوتروس»^۳ را در آن روزگار می‌توانسته از

1- Echmiadzin

2- St. Gregory

3- Xisuthros

کوهستانهای گردنشین در ناحیه «ارمنستان» مشاهده کند. وی در ادامه مطالب خویش می‌افزاید که:

- ساکنان محلی هنوز هم قیراندوهای الوارها را می‌تراشند و با خود می‌برند، تا از آن در ساختن طلسم و پادزهر استفاده نمایند!



پیدایش هواپیما یک محرک بزرگ برای ادامه تحقیقات در مورد کشتی نوح بود. در سال ۱۹۱۶ وقتی که خلبان روسی «روسکوتیسکی»^۱ از فراز دامنه‌های فوقانی «آرارات» پرواز می‌کرد، گزارش داد که یک کشتی بزرگ در آن نواحی وجود دارد و بنظر می‌رسد که همان کشتی نوح باشد.

«تزار» - امپراطور روسیه - بمجرب شنیدن این خبر یک گروه

اکتشافی را به محل اعزام کرد و آن شئی پیدا شد و به عنوان کشتی نوح مورد شناسائی قرار گرفت. متأسفانه سال بعد در اوج انقلابات داخلی روسیه آن گزارش مفقود شد و تا به امروز نیز از مطالب مندرج و اصل نسخه آن هیچگونه اطلاعی در دست نیست!

مجله آمریکائی «کریستین هرالده»^۱ در شماره اوت ۱۹۷۵ میلادی به نقل داستانی می‌پردازد که مربوط به یک فرد ارمنی و دستنوشته‌ای گم شده است. آن مرد ارمنی که در سال ۱۹۲۰ در «ارمنستان» دارفانی را وداع گفت، به مردم می‌گفت که در سال ۱۸۵۶ زمانیکه مرد جوانی بوده و در کوهپایه‌های «آارات» می‌زیسته است، سه کافر بیگانه او و پدرش را اجیر کرده بودند تا آنها را به قله کوه «آارات» برده و ثابت کنند که کشتی نوح وجود خارجی ندارد... و در حقیقت به یک سفر اکتشافی ضد دینی گسیل شوند!

طبق نوشته مجله «کریستین هرالده» آن دو پدر و پسر که مسیحی و خداشناس بودند، جهت اثبات وجود کشتی نوح و صحت مطالب کتاب مقدس با آنها عازم قله «آارات» شدند. عملیات آنها کاملاً موفقیت‌آمیز بود و آن دو کافر کاوشگر از دیدن کشتی نوح دچار خشم و غضب شدند؛ بقدری که شروع به خراب کردن آن نمودند.

اینگونه که پیداست آن مرد ارمنی گزارش کامل و مصور خویش را بصورت دستنوشته تا آخر عمر به‌مراه خود داشت ... ولی اینکه چه بلایی بر سر دستنوشته‌های او آمد و آن دو مرد کاوشگر ضد دین چه

کسانی بودند، جزو آن دسته از معماهایی است که امروزه لاینحل مانده است.

از یک دانشمند انگلیسی چنین گزارش شده است که در بستر مرگ اعتراف می‌کرده که داستان آن مرد ارمنی صحت دارد!

در سال ۱۹۵۳ میلادی نیز شخصی بنام «جرج جفرسون گرین»^۱ که یک کارگر چاه نفت در «ارمنستان» بود، موفق شد که از درون یک هلیکوپتر تحقیقی شش قطعه عکس کاملاً واضح از کشتی نوح در ارتفاعات قله «آارات» عکسبرداری کند.

آن تصاویر طرح یک کشتی را نشان می‌داد که در حالت نیمه مدفون در میان سنگ و یخ قرار گرفته بود و جنس کشتی نیز بسیار فرسوده می‌نمود. «گرین» کوشید تا ترتیب یک هیأت اکتشافی را بدهد، ولی متأسفانه ناکام ماند. نکته جالب توجه در این است که از زمان مرگ وی در سال ۱۹۶۲ عکسهایش هم مفقود شده‌اند!

دوره مابین «پایان جنگ جهانی دوم» و آغاز سال ۱۹۷۴ میلادی که در آن سال کشور ترکیه با تکیه بر حریت امنیت ملی نقطه پایانی بر اکتشافات بیشتر در آارات گذاشت، را باید عصر طلائی جستجوی کشتی نوح خواند.



تصویری از قلعه آرازات - برگرفته از مجله «دبلی تلگراف»، سیزدهم سپتامبر سال ۱۹۶۵. به فرو رفتگی‌های روی تصویر دقت شود.

در تابستان ۱۹۴۹ تیمی ورزیده به رهبری دکتر «اسمیت» که یک مبلغ مذهبی باز نشسته در ایالت کارولینای شمالی بود، تشکیل شد.

وی در ۲۴ سپتامبر ۱۹۴۹ به همراه سه نفر دیگر با شعار «تبعیت از الهامات الهی» به جمع آوری اعانه برای صعود به قلعه «آرازات» پرداخت.

به گزارش خبرنگاری «لوموند»^۱ هزینه مورد نیاز به سهولت جمع آوری شد، چرا که افراد متدین شناخته شده‌ای وجود داشتند که بدون معطلی حاضر بودند کسب و کار صلح آمیز خویش را فروخته و به مکتشفین قلعه «آرازات» ملحق شوند. با این همه کشتی نوح پیدا نشد، ولی روزنامه «فرانسواژ»^۲ در ۳۱ اوت ۱۹۴۹ به درج اخبار هیجان آوری از یک تیم دیگر پرداخت و عنوان آن چنین بود:

«ما کشتی نوح را دیدیم، ولی نه بر روی کوه آرازات!...»

کشتی نوح در حقیقت بر روی کوه «جودی» یافت شده بود که مهارت غیرقابل باوری در ساخت آن به چشم می‌خورد. طول آن ۱۶۰ متر و عرض آن ۲۵ متر بود و استخوانهای چند حیوان دریائی نیز در عرشه آن به چشم می‌خورد که در حقیقت مدفن حضرت نوح (ع) بود.

مکتشفین که دو نفر روزنامه نگار ترک بودند، به نقل این افسانه بومی پرداختند که گاهی کشتی نوح مثل یک کشتی ارواح در زیر پوششی از گِل و لای ظاهر شده و گاهی نیز محو می‌شود. ما از محتوای این گزارش و تصاویر مربوطه به وضوح نفهمیدیم که آیا آنچه که دیده شده است، واقعاً کشتی نوح بوده است یا یک تصویر واهی از آن؟!.

□

اغلب جستجوها برای یافتن کشتی نوح از یک هتل در شهری گردنشین بنام «دوبایازید»^۱ واقع در ترکیه - در پای کوه آارات - پی ریزی شده است که صاحب آن «فرح الدین کولان»^۲ خود یک کارشناس برجسته بوده و به عنوان راهنمای کوهستانی عمل می‌کند. او هیأت اکتشافی «ریکوئر»^۳ را در سال ۱۹۵۲ هدایت نمود و نیز تلاش موفقیت بارگروه «ناوارا»^۴ در سال ۱۹۵۵ و هفت تلاش عقیم «جان لیبی»^۵ را تا سال ۱۹۶۹ رهبری می‌کرد.

«لیبی» بیچاره که یک شهروند «سافرانسیسکو»ئی بود و موضع دقیق کشتی نوح را در خواب دیده بود، در سن ۷۳ سالگی سرخورده از یک حرفه پرماجرایی اکتشافی کشتی نوح اعلام بازنشستگی کرد... حرفه‌ای که یکبار تجربه دنبال شدن توسط خرسی سنگ‌انداز را هم شامل می‌شد!

□

پدیده‌ای که در آرشیوما منحصر بفرد است، یک چهره آشنای دیگر در صحنه «آارات» بنام «اریل کامینگز»^۶ می‌باشد که بخاطر سی و یک صعود نافرجامش لقب «سمج‌ترین پیرمرد نوح شناس» را به خود اختصاص داده است... او صعودهای خود را از سال ۱۹۶۱ میلادی آغاز نموده و تا آنجا که ما اطلاع داریم، هنوز هم دست از لجاجت و ماجراجویی برنداشته است!...

1- Dogubayazit

2- Farhettin Kolan

3- Riguer

4- Navarra

5- John libi

6- Eryl Cummings

□

موفق‌ترین نوح شناس تاریخ - تا به این لحظه - شخصی بنام «فرناند ناوارا»^۱ می‌باشد که در سال ۱۹۵۶، در فرانسه کتابی نیز بنام «من کشتی نوح را لمس کرده‌ام!» منتشر ساخت.

«ناوارا» موفق شد تعدادی الوار را از زیر یک یخچال طبیعی در ارتفاعات آارات کشف کند که به‌مراه آن الوار یک دکل L شکل هم وجود داشت.

در سال ۱۹۶۹ او یک تیم که تحت سرپرستی موسسه‌ای آمریکائی بنام «سرچ»^۲ [به معنای «جستجو»] قرار داشت، را راهنمایی کرد و موفق به کشف تعداد بیشتری از الوار کشتی نوح شدند... حتی نمونه‌هایی از آنرا هم در بازگشت با خود آوردند.

شناسائی آنها توسط کارشناسان فن با استفاده از متد «پرتو کربنی»^۳ صورت گرفت و قدمت آن ۱۴۰۰ ساله تعیین شد. این برآورد توسط سایر کارشناسان در آزمایشگاههای «بوردوی»^۴ فرانسه و «مادرید» اسپانیا مورد شک قرار گرفت.

آنها متفقاً بر این نظر بودند که بواسطه آلوده شدن آن نمونه با کربن چهارده (C.14) در لایه‌های خارجی این نتیجه پدید آمده است؛ و قدمت آنرا سه هزار سال قبل از میلاد مسیح تخمین زدند که به تاریخ انجیلی آن نزدیکتر می‌باشد.

□

در طی سالیان اخیر چنین گشایشهایی در کشف کشتی نوح

1- Fernand Navarra

2- Search

3- Radio - Carbon

4- Bordeaux

بصورت رویدادهای منظمی در آمده‌اند و هر کشف جدید، کشف قبلی خود را از رده خارج می‌کند.

آقای «جرج و اندمن»^۱ که مدیر یک بنیاد پژوهشی باستانشناسی در «نیویورک» می‌باشد، در مجله «آنتی کوتی»^۲ شماره ۱۹۶۶/۵ اظهار داشت که چوبهای ساخته و پرداخته شده که توسط تیم اکتشافی آمریکائی - انگلیسی در «آارات» جمع آوری شده، قسمتی از یک کشتی بزرگ می‌باشد. طبق گفته او صدها عدد دیگر از این الوارها که وزنشان به چندین تن می‌رسد، هنوز به حالت مدفون در یخ بسر می‌برند و بقدری سفت شده‌اند که حتی اهرهای برقی که سعی در برش آنها کردند، شکستند.

آقای «واندمن» تخمین می‌زند که اندازه کشتی حدود دو سوم اندازه کشتی ملکه مادر باشد که بسیار نزدیک به اندازه داده شده در انجیل است.

علاوه بر این مدارک، یک تصویر ماهواره‌ای عالی که در روزنامه «دیلی تلگراف»^۳ مورخ ۱۳ سپتامبر ۱۹۶۵ چاپ شده بود، را در دست داریم که همراه یک نقد از سناتور «فرانک ماس»^۴ عضو کمیته فضائی - علمی ایالات متحده منتشر شده بود. وی در طی آن مصاحبه گفته است که این اندازه‌ها تقریباً برای کشتی نوح صحیح هستند و شکل آن نیز مطابقت دارد.

1- George vandeman

2- Antiquity

3- Daily Telegraph

4- Frank Moss

آخرین بار که ما از این کشتی خبری شنیدیم، در تابستان سال ۱۹۸۴ قبل از آنی بود که ترکها منطقه را ممنوعه اعلام کردند. در آن زمان حدوداً هشت تیم تحقیقاتی در منطقه مشغول به کار بودند و پر سر و صداترین سردسته‌های این گروهها شخصی بنام «تم کراستر»^۱ بود که در صعودهای قبلی «آارات» شرکت داشت.

روزنامه «سان فرانسیسکو اگزمینر»^۲ مورخ ۲۹ ژوئن ۱۹۷۲ به نقل از او می‌نویسد که حدود ۷۰ هزار تن چوب از نوع «آبتوس» در آن بالا هست. به ادعای او قطعاتی که تاکنون جمع شده‌اند، از روی عمر کربن بین چهارالی پنج هزار سال قدمت دارند.

اگر بخواهیم وقایع کشتی نوح را پس از فرو نشستن طوفان مورد بررسی قرار دهیم، در می‌یابیم که موجودیتی همانند «هیولای دریاچه لوخ نس»^۳ و یا «آدم برفی انسان‌نما»^۴ را بخود می‌گیرد؛ یعنی هستی آن بیشتر حالت پدیده‌ای دارد تا حالات جسمی... ما تا به امروز نتوانسته‌ایم که بصورت قطعی موضوع کشتی نوح را علناً رد

1- Tom croster

2- San Fransisco Examinez

۳- هیولای دریاچه لوخ نس: «لوخ نس» نام دریاچه‌ای در کشور اسکاتلند است که می‌گویند هیولائی در آن زندگی می‌کند. تا به امروز صدها نفر آن هیولای دریائی را به چشم دیده‌اند و حتی تصاویر واضحی نیز از آن برداشته‌اند، ولی باوجود کاوشهای فراوان نتوانسته‌اند که آن را به اسارت در آورند. ما شرح کامل گزارشات «هیولای دریاچه لوخ نس» را در فصول ۱۷ و ۷۱ (به انضمام تصاویر مستند) کتاب «فراتر از باور» قبلاً انتشار داده‌ایم. جهت آشنائی هرچه بهتر به کتاب «فراتر از باور» مراجعه شود.

۴- «آدم برفی انسان نما» یا «پتی»: موجوداتی همانند انسان که در قلّهٔ هیمالیا زندگی می‌کنند. آنها نیز همانند هیولای دریاچه «لوخ نس» حالتی مبهم دارند. جهت دریافت اطلاعات بیشتر به کتاب «فراتر از باور» مراجعه شود. م

نموده و یا اینکه مورد تأیید قرار دهیم. زیرا باتمامی مشاهدات، بقایای مهم و عکسهائی که درباره آن دیده‌ایم، هنوز هم برای رسیدن به حد یک مدرک علمی فاصله داریم... با این همه مردم به رویا دیدن درباره کشتی نوح ادامه می‌دهند و برخی برای یافتن آن به جستجو می‌پردازند. حاصل این همه تکاپو نیز نظریات رویاگونه‌ای است که هیچگاه به حقیقت محض نائل نمی‌شود!

«جان میشل»^۱ و «روبرت ریکارد»^۲ - دو محقق برجسته در زمینه «پدیده‌ها» - معتقدند که:

- به نظر ما کسانی که بر این باورند بقایایی از کشتی حضرت نوح (ع) در فراز کوه «آارات» وجود دارد، فقط کافیست که به آنجا بروند، مطمئناً چیزی را خواهند یافت که می‌توان گفت قسمتی از کشتی نوح است... حتی اگر بصورت سنگ شده باشد! اگر هم عده دیگری می‌گویند اشتباهی رخ داده و کوهی که نوح در آن لنگر انداخت، قلّه «پایک»^۳ است؛ می‌توانند به قلّه «پایک» صعود کرده و ثابت کنند که زمانی آنجا پارساترین سرزمین‌ها بوده است!

اینک نتیجه گیر نهائی شما هستید. شما چه نظری دارید؟!



عجیب‌ترین تصاویر جهان:

1- John Michell

2- Robert J.M.Rickard

3- Pike's Peak

شیطان در آسانسور

«فردریک بلک وود»^۱ سیاستمدار نامی انگلیسی که به لرد «دافرین»^۲ شهرت داشت، یکبار به خاطر شناختن شبی جان خود را نجات داد. برخورد او با ماوراءالطبیعه از زمانی شروع شد که شب را در خانه دوستی در «ایرلند» سپری می‌کرد. آن شب خواب به چشمانش نمی‌آمد و ناگهان وجود موجودی مهیب و غیرقابل توصیف را احساس نمود.

او در حالیکه کاملاً حواسش را به پیرامون متمرکز کرده بود، از بستر بیرون آمد و به سوی پنجره رفت. آن شب مهتاب به روشنی می‌درخشید و همه جا را روشن کرده بود... او صدای ناله‌ی شنید! گوشه‌هایش را تیز کرد و آن صدا را مجدداً شنید. با خود اندیشید:

- باید برخورد مسلط شوم. حتماً صدای وزش باد در میان درختان است!

ناگهان مغزش پر از حکایاتی شد که در آنها، ارواح در خانه‌های قدیمی ایرلندی تردد می‌کردند. صدای ناله به تدریج بلندتر و نزدیکتر می‌شد. لرد «دافرین» سایه‌های درختان کهنسال و عظیم را زیر نظر قرار داد و مشاهده کرد که چیزی در لابلای آن حرکت می‌کند. بعد صدای نفس زدنی را شنید. یک مرد تلوتلو خوران از سایه‌ها به داخل مهتاب آمد. جعبه سیاه و درازی را بر روی دوشش حمل می‌کرد و نفس زنان و ناله کنان آنرا به جلو می‌برد.

لرد «دافرین» اتاقش را ترک کرد و با عجله به سوی حیاط شتافت. او در زیر نور مهتاب مشاهده کرد که آن جعبه سیاه یک تابوت است! او صدازد:

- هی، تو داری چکار می‌کنی!؟

مرد سرش را بلند کرد و لرد «دافرین» با دیدن چهره او جاخورد و یک قدم به عقب برگشت. آن قیافه بقدری زشت و شیطانی بود که وی هرگز فراموشش نمی‌کرد. آیا آن مرد یک سارق قبر بود؟! لرد «دافرین» کمی به خود آمد و مجدداً گفت:

- هی، تو کی هستی و با آن داری چه کار می‌کنی!؟

ولی وقتی او چند گام دیگر به مرد نزدیک شد، مرد و تابوت هر دو ناپدید شدند!

لرد «دافرین» که حسابی وحشت زده شده بود، در میان چمن‌ها به جستجوی جای پا پرداخت... ولی اثری ندید! او به اتاقش برگشت و جزئیات این حادثه شگرف را در دفترچه خاطراتش نوشت. وقتی قلم را بر زمین گذاشت، بر این باور بود که قضیه فوق فیصله یافته است... گرچه او هرگز آن قیافه را فراموش نمی‌کرد!

ولی ماجرا تمام نشده بود. سالها بعد لرد «دافرین» به عنوان سفیر کبیر انگلیس در ایتالیا و روسیه؛ و به عنوان فرماندار کانادا منصوب شد. در سال ۱۸۹۱ میلادی نیز پست سفارت انگلستان در فرانسه به او واگذار شد و در پاریس بود که دوباره آن شبخ را ملاقات کرد.

مکان واقعه «گراند هتل» بود و لرد «دافرین» منتظر پانین آمدن آسانسور بود. وقتی آسانسور آمد، سایر مردم با احترام از جلوی او کنار رفتند تا وی قبل از دیگران سوار آسانسور شود. درب آسانسور باز شد و لرد «دافرین» تا خواست وارد شود، با مشاهده متصدی آسانسور در جا خشک شد. دوباره آن چهره زشت، شیطانی و فراموش نشدنی در پیش رویش دیده می‌شد!

آسانسورچی همان مردی بود که سالها قبل در «ایرلند» با وی برخورد کرده و در هوا ناپدید شده بود! لرد «دافرین» در حالیکه سعی می‌کرد بر اعصابش مسلط باشد، هیچ نشانه‌ای از نرس خود بروز نداد... بلکه عذر خواست و از دیگران تقاضا نمود تا وارد آسانسور شوند. سپس به سوی دفتر هتل شتافت تا هویت آن مرد را شناسائی کند. وقتی به طبقه همکف رسید، صدای مهیبی بلند شد.

آسانسور از طبقه پنجم سقوط کرده بود و تمامی مسافران آن در جا کشته شده بودند. به اصرار لرد «دافرین» سازمانهای امنیت فرانسه و انگلستان به جستجوی هویت آن آسانسورچی مرموز پرداختند... ولی هرگز موفق به یافتن اینکه او چه کسی بود و از کجا آمده بود، نشدند!

بعد فریاد زد:

- ایست!

مرد ناشناس مکثی کرد و سپس به حالت نماز به روی زانوانش افتاد. وقتی «دوناس» به او نزدیک شد، مرد غریبه نومیدانه به سوی تفنگ پرید تا آنرا بگیرد... ولی چون شدیداً ضعیف بود، دو شکارچی به آسانی بر او غلبه یافتند و دستانش را از پشت بستند. سپس گامی به عقب برداشتند تا خوب اسریشان را مشاهده کنند.

وی ملیس به شلوار کوتاه و یک پیراهن آستین کوتاه ژنده - ولی خوش دوخت - بود. ریش و مویش هم به دقت اصلاح شده بود. هرچند که مرد غریبه از شدت ترس بر خود می لرزید، ولی آنها آسیبی به اسیرشان وارد نکردند.

آنها او را به خانه «دوناس» برده و به وی غذا دادند و دست و پاهایش را باز کردند. به تدریج ترس او ریخت. او خیلی با درنگ و شمرده شمرده صحبت می کرد، انگار مدتها بود که با کسی حرف نزده باشد و کلمات را به خاطر نیاورد. ولی سخنانش قابل فهم بودند. او گمان می کرد که وی را تیرباران خواهند کرد!

«دوناس» و «دوگاریسیا» سرشان را به علامت نفی تکان دادند. آن شب ۲۴ ژانویه سال ۱۹۷۲ میلادی بود و مردی که در مقابل آنها نشسته بود، یک سرباز ژاپنی از زمان جنگ جهانی دوم بود!

دو مرد شکارچی با ماشین جیب خود، او را به دهکده «تالوفوفو»^۱ بردند و از آنجا به مقر پلیس «آگانا»^۲ در فاصله ۲۰ مایلی - و سپس به

۱۱

بازماندگان جنگ جهانی دوم

دو مرد شکارچی خم شدند و گوش و استادند. از زمان غروب آفتاب آنها به دنبال شکار در جنگلهای «گوآم»^۱ بودند که یکی از جزایر «ماریان»^۲ - در اقیانوس آرام - می باشد و جایی است که در طی جنگ جهانی دوم آمریکائی ها و ژاپنی ها در آن با هم به جنگ پرداختند.

حرکتی در لای خیزرانهای بلند توجهشان را به خود جلب کرده بود. «ژسودونان»^۳ تفنگ شکاریش را از دوش در آورد و به امید زدن یک گراز آنرا به دست گرفت. در عوض او مردی نحیف و کوتاه قد را دید که دزدانه به سوی رودخانه روان است. «دوناس» به همسفرش «مانوئل دوگاریسیا»^۴ گفت:

- یک ژاپنی است!

1- Guam

2- Mariana

3- Jesus N.Duenas

4- Manuel J.De Garcia

بیمارستان «گوآم» - انتقال دادند.

بزودی روزنامه‌ها پی به این ماجرا بردند و تمامی جراید جهان به شرح این مطلب پرداختند که چگونه «شوئیچی یوکوئی» پنج‌جاه و شش ساله گروهبان ارتش امپراطوری ژاپن به مدت بیست و هشت سال در جنگل‌های «گوآم»، مخفی شده بود تا از اسارت بگریزد.

وقتی آمریکائی‌ها در سال ۱۹۴۴ دوباره این جزایر را پس گرفتند، افسران ژاپنی به افراد خود گفته بودند که تمامی اسراء توسط آمریکائیان تیرباران خواهند شد. «یوکوئی» هم حرف ارشدهای خود را باور کرده بود!

وی در طول پانزده سال قبل، در غاری زیر زمینی زندگی می‌کرد که آنرا با تکه‌های گلوله توپ کنده بود. او بجز در هنگام شب بیرون نمی‌رفت و همیشه در همان حوالی پرسه می‌زد. «یوکوئی» که موقع اعزام به خدمت خیاط بوده است، خودش لباسهای خودش را دوخته بود و موهای سر و ریشش را نیز با یک قیچی کوتاه نگاه داشته بود.

تنها لوازم دیگری که از زمان جنگ باخود به همراه داشت، یک کمربند اهدائی از طرف مادرش و یک پرچم ژاپن بود. او توانسته بود به مدت بیست و هشت سال تمام با یک رژیم میوه خام، فندق وحشی، حلزون، مارماهی، قورباغه و میگو به حیات خود ادامه دهد. او در طول این مدت فقط سه بار بطور جدی مریض شده بود که یکبار آن پس از خوردن گوشت گراز بود! موقع اسارت، وی عازم

سرزدن به دامهای میگویش بود. او از طریق اعلا تاتی که در جنگل پیدا کرده بود، دریافته بود که نبرد «گوآم» به پایان رسیده است... ولی از تسلیم شدن خودداری کرده بود، چون می‌ترسید به محض تسلیم شدن اعدام شود!

آنگونه که خودش می‌گفت، بیست سال پس از اطلاع یافتن از پایان جنگ هم - بنا به ترسش - از مخفیگاهش بیرون نیامده بود. با او دو سرباز دیگر هم همراه بودند که احتمالاً به واسطه مسمومیت غذایی هشت سال پیش از آن تاریخ مرده بودند و این دو نفر خود از جمله تعداد زیادی سربازان ژاپنی بودند که در جنگل پنهان شده بودند!

«یوکوئی» تا چند روز پس از اسارت نیز هنوز از ترس رها نشده بود. «جیمز شین تاکو» کنسول افتخاری ژاپن در «گوآم» توضیح داد:

- یک سنت نظامی ژاپنی وجود دارد که می‌گوید بازگشت به خانه در حالت شکست ننگ است!

«یوکوئی» نیز می‌گفت:

- به ما سربازان ژاپنی گفته شده بود که مرگ را بر ننگ زنده اسیر شدن ترجیح بدهیم.

به تدریج حال «یوکوئی» جا آمد. اعضاء گروه ژاپنی در «گوآم» به بیمارستان شتافتند تا او را ملاقات کنند. آنها زیر لب به او می‌گفتند:

- گوکوئو ساما... گوکوئو ساما!.

که به معنی «بخاطر خدماتت متشکریم»، است. «یوکوئی» هم از آنها تشکر می‌کرد.

شش روز بعد از پیدا شدن «یوکوئی»، برادر ناتنی اش «اوسامو»^۱ و عموزاده اش بنام «جوتارو ساکاری»^۲ در بیمارستان به عیادت او آمدند. «یوکوئی» فهمید که مادرش بعد از اینکه در ۳۰ سپتامبر ۱۹۴۴ خیر مرگ او را در جزایر «مادریان» دریافت نموده بود، «اوسامو» را به فرزندی و وارثی معرفی کرده بود.

متأسفانه «اوسامو» از نامزد سابق «یوکوئی» خبری در دست نداشت. قبل از اینکه «یوکوئی» توسط ارتش در سال ۱۹۴۳ از «منچوری» به «گوآم» منتقل شود، والدینش مقدمات عروسی او را فراهم کرده بودند.... ولی این عقد بهم خورده بود!

«یوکوئی» اندوهبارانه می گفت:

- حتی نمی دانم که آیا نامزدم زنده است یا نه!

وقتی که بالاخره نیرویش را در بیمارستان «گوآم» بازیافت، سبیل تلگراف و نامه از سراسر ژاپن به سویش سرازیر شد. در برخی از نامه ها مقداری پول نیز وجود داشت که کل مبلغ به یکصد هزارین - معادل ۳۲۴ دلار - می رسید و این باعث خوشحالی «یوکوئی» بود. او معصومانه می گفت:

- این مبلغ برای تمام عمر من بس است!

البته وی هنوز نمی دانست که یکصد هزارین گرچه در زمان جوانی او پول کلاتی محسوب می شده است، ولی در سال ۱۹۷۲ میلادی پول ناقابلی بود. گروهیان ارتشی که در سن بیست و هشت سالگی از تمدن به دور مانده بود، وقتی که در پنجاه و شش سالگی به آن

بازگشت، شگفت زده می نمود. او نمی توانست فتح کره ماه و اختراع تلویزیون رنگی را باور کند؛ و یا این امر که یک هواپیمای جت ظرف سه ساعت او را به میهن بر می گرداند.

در دوم فوریه سال ۱۹۷۲ او سوار بر یک جت به مقصد «توکیو» پرواز کرد و در فرودگاه بین المللی توکیو مثل قهرمانان از او استقبال به عمل آمد. یک جمعیت پنج هزار نفره که پرچمهای کوچک ژاپنی را تکان می دادند، با غریب «بانزای!... بانزای!»^۱ [به معنی: خوش آمده ای!] به او خوشامد گفتند. «یوکوئی» هم که روی یک صندلی چرخدار نشسته بود، در جواب به آنها دست تکان می داد. او می گفت:

- این برایم مثل رویاست، فقط می ترسم که از خواب بیدار شوم!

عجیب ترین تصاویر جهان:

